

سفرنامه
و
دفتر اشعار

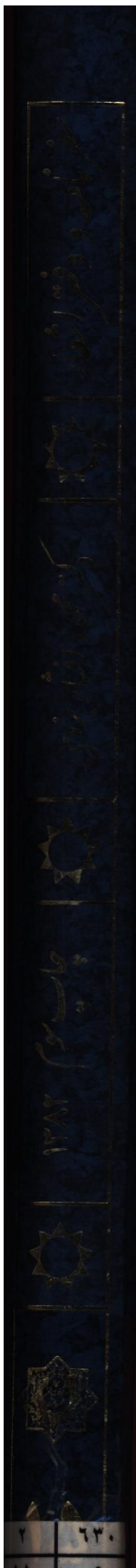
دکتر محمود افشار یزدی



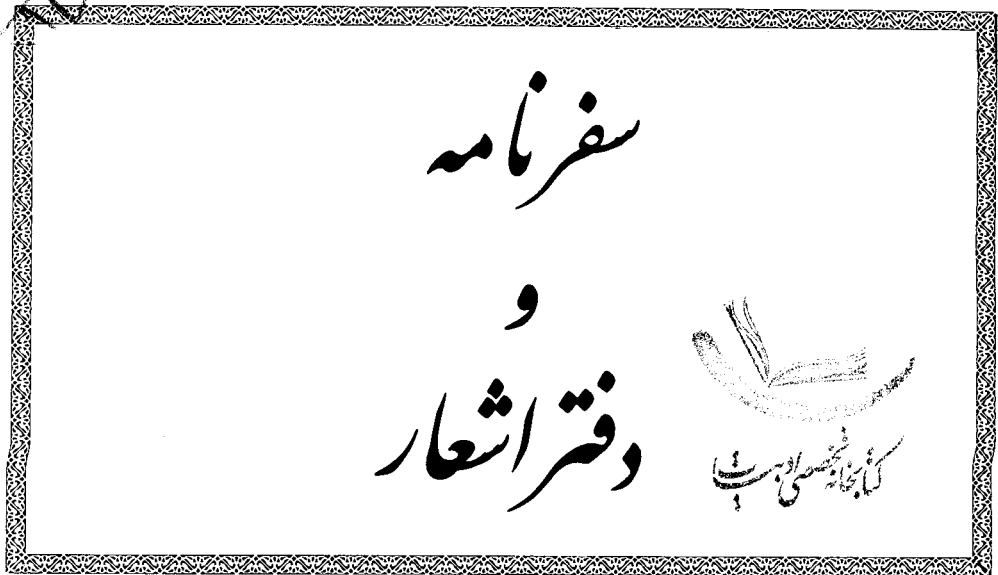
شابک ۹-۱۶-۶۰۵۳-۹۶۶

ISBN 964-6053-14-9

بها: ۲۸۰۰ تومان



۲۱۶۳۰
۱۳۸۲



مشتل بر قصائد، غزلیات، قطعات
و سفرنامه های منظوم
دکتر محمود افشار



تهران ۱۳۸۲

افشار، محمود، ۱۲۷۲ - ۱۳۶۲.

سفرنامه و دفتر اشعار: مشتمل بر قصائد، فزلیات، قطعات و سفرنامه‌های منظوم/محمود افشار. - [ویرایش ۲]. - تهران: بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار، ۱۳۶۲.
۲۶۱ ص: مصور (بخش رنگی)، جدول، نمونه. - (مجموعه انتشارات ادبی و تاریخی موقوفات دکتر محمود افشار یزدی؛ شماره ۱۵)

ISBN 964-6053-14-9

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیفا.

کتابنامه به صورت زیرنویس.

چاپ سوم: ۱۳۸۲.

۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. ۲. سفرنامه‌ها. الف. عنوان.

۸ فا ۱/۶۲

۷ س ۵۶ ف / PIR ۷۹۵۳

س ۶۴۴ الف

۵۶ - ۶۳ م *

۱۳۶۲

کتابخانه ملی ایران



ناشر: بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار

نام کتاب: سفرنامه و دفتر اشعار

سروده: دکتر محمود افشار یزدی

چاپ و صحافی: خوشه

شمارگان: یک هزار و دویست نسخه

شماره انتشار: ۱۵

نوبت چاپ: سوم (به صورت افست)

شابک ۹ - ۱۴ - ۶۰۵۳ - ۹۶۴

ISBN 964-6053-14-9



مجموعه انتشارات ادبی و تاریخی

موقوفات دکتر محمود افشاری زدی

شماره ۱۵

هیأت گزینش کتاب

دکتر سید مصطفی محقق داماد - دکتر سید جعفر شهیدی - دکتر اصغر مهدوی
دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی - ایرج افشار

شورای تولیت

متولیان مقامی: رئیس مجلس - رئیس دیوان عالی کشور - وزیر فرهنگ (وزیر آموزش و پرورش) - وزیر بهداشت (وزیر بهداشت و درمان و آموزش پزشکی) - رئیس دانشگاه تهران، یا معاونان اول هر یک ازین پنج مقام (طبق ماده ۲ وقفنامه)

متولیان منصوص: دکتر سید مصطفی محقق داماد - دکتر اصغر مهدوی - دکتر علیمحمد میر (جانشین: دکتر حسین نژادگشتی) - مهربانو دکتر افشار - ایرج افشار - ساسان دکتر افشار

هیأت مدیره (منتخب شورای تولیت)

رئیس هیأت مدیره (از شورای تولیت)	دکتر سید مصطفی محقق داماد
نایب رئیس هیأت مدیره (از شورای تولیت)، معاون اوّل دیوانعالی کشور	حسین دادگر
مدیرعامل	ایرج رضایی
خزانه دار	ایرج شگرف نغعی
دبیر	محمد شیرویه

✽

مسؤول انتشارات کریم اصفهانیان

درگذشتگان: اللهیار صالح - حبیب الله آموزگار - دکتر محمدعلی هدایتی (هر سه مذکور در وقفنامه) - دکتر مهدی آذر - دکتر یحیی مهدوی - مهندس نادر افشار - دکتر جواد شیخ الاسلامی.

اعضای پیشین: دکتر جمشید آموزگار - دکتر منوچهر مرتضوی - بهروز افشار یزدی.

بنام پروردگار یادداشت‌ها

اول : طبق ماده ۲۳ و قفنامه اول مورخ یازدهم ۱۳۳۷ ه. ش. (... درآمد باید صرف ترجمه و تألیف و چاپ کتب و رسالات که با هدف این موقوفات موافق باشد و همچنین کمک به مجله آینده و صورت احتیاج و احتمالاً دادن جوایز به نویسندگان شرح دستور این قفنامه گردد.)

دوم : هدف اساسی این بنیاد ملی طبق ماده ۲۵ و قفنامه (... تعلیم زبان فارسی و تحکیم وحدت ملی در ایران میباشد. بنا بر این کتبی که با بودجه این موقوفات منتشر شود باید مربوط به لغت و دستور و ادبیات فارسی و جغرافیای تاریخی و تاریخ ایران باشد. کتب کلاسیکی مدارس عمومی نباید با درآمد این موقوفات چاپ شود.)

سوم : طبق ماده ۲۶ (مقداری از کتب رسالات چاپ شده یا بودجه این موقوفات باید بطور بدیه و بنام این موقوفات به مؤسسات فرهنگی، کتابخانه و قرائتخانه های عمومی ایران خارج و بعضی از دانشمندان ایران و مشرقین خارج فرستاده شود ...)

چهارم : چون نظر بازگانی در انتشارات این موقوفات نیست تا حدی تحمل میان هم جایز است طبق ماده ۲۷ و قفنامه هیچ کتاب رساله نباید کمتر از قیمت تمام شده و همچنین مبلغی را از اربهای تمام شده با افزایش صدی دو ماست قیمت گذاری شود ... این افزایش ۲۵ درصد بواسطه حداقل حق الزحمه فروشندهگان و بهرینه است که برای پست غیر تحویل میشود از کتاب فروشان تقاضا داریم که در این امر خیریه که ابد جنبه تجارتی ندارد با مایاری شریک ساعی نبایند. براساس موافقت نامه دوم مورخ ۱۲، ۴، ۱۳۵۲ که میان اهف و دانشگاه طهران به امضاء رسید؛

پنجم : قسمتهای مهمی از رقبات مانند جایگاه سازمان لغت نامه و محل مؤسسه باستان شناسی، بطور رایگان دانشگاه طهران انگیزه شده و رقبات دیگری هم با درآمد آنها طبق ماده دوم (برای اجرای مفاد و قفنامه که از جمله عبارت از دادن جوایز ادبی و

فکر کتابخانه و لغوی راجع به ایران (به استثنای کتب «سی» می باشد) در اختیار دانشگاه طهران قرار گیرد و
وصول نموده و بنام این موقوفات اعطا و نشر گردد.

ششم : چون طبق ماده ۳ موافقت نامه نامبرده مقرر شد دست که از طرف ریاست دانشگاه کلمیفزار متولیان
این موقوفات که از طرف اوقاف بصورتیکه انتشارات بنیاد معین شده باشد برای سرپرستی اداره
امور جو از نشر کتاب انتخاب شود، (ریاست دانشگاه آقای ایرج افشار را که از متولیان شورای ملیست
است) از طرف اوقاف نیز بصورتیکه نامبرده معین شده بصورت سرپرست انتخاب برقرار نمودند.

هفتم : چون نگارنده این بطور بواسطه کسری (۸۶ سال شمس) از این پس نخواهم توانست به سرپرستی
این کار بپردازم، از این پس تمام اختیارات خود را در انتخاب تألیف و ترجمه و خرید کتب و غیره بفرزند
ارشد خود ایرج افشار واگذار کردم. درین چند سال اخیر هم که ده جلد از تألیفات خودم از طرف
موقوفات بطبع رسیده و با کوشش سرپرستی می بوده است. کسانی که مایل به همکاری در تألیف یا
ترجمه و نشر کتاب هستند میتوانند با و مراجع کنند. تنها شرط کار موافق بودن تألیف و ترجمه با هدف و
این بنیاد یعنی ترقی ملت و کشور و تعلیم زبان فارسی و تکمیل وحدت ملی در ایران که وطن مشترک زبان سببی
و ملی همه ایرانیان است، می باشد.

هشتم : این یادداشت کلی برای چاپ در آغاز هر یک از نشریات این بنیاد نوشته شده است.

دکتر محمود افشار یزدی

آذرماه ۱۳۵۸ ه. ش.

محمداصفی

دیباجه

مختصر حسب حالی از سراینده
در آستانه نود سالگی شمسی

شاعر نامی خراسان شادروان محمود فرخ هنگام هفتادمین سال
تولد خود قطعه شعری سروده و برای من هم فرستاده بود.
قطعه او چنین آغاز میشود:

هزار و سیصد و هشتاد و چار هجری را
به فال نیک گرفتم ز دوره قمری

نگارنده نیز بمناسبت هفتاد سالگی خود، حسب حالی منظوم
نوشتیم و نزد او ارسال داشتیم. ایشان هم جوابی منظوم سرودند و
برای من فرستادند. چون این منظومه‌ها بهم مربوط است با هم
می‌آید. (مناظره) و (اخوانیات) از قدیم میان گویندگان معمول
بوده است و تذکره‌ها ضبط کرده‌اند.

هفتاد یا هشتاد و یا نود سال مراحل مهمی از عمر انسان
است. من اکنون که اوایل ۱۳۶۲ خورشیدی می‌باشد، هشتادونه سال
شمسی را گذرانده‌ام و در آن سوی مرز نود سال قمری می‌باشم.^۱
بعضی از شاعران به این سالهای عمر اشاره کرده‌اند، از جمله
فردوسی که فرموده:

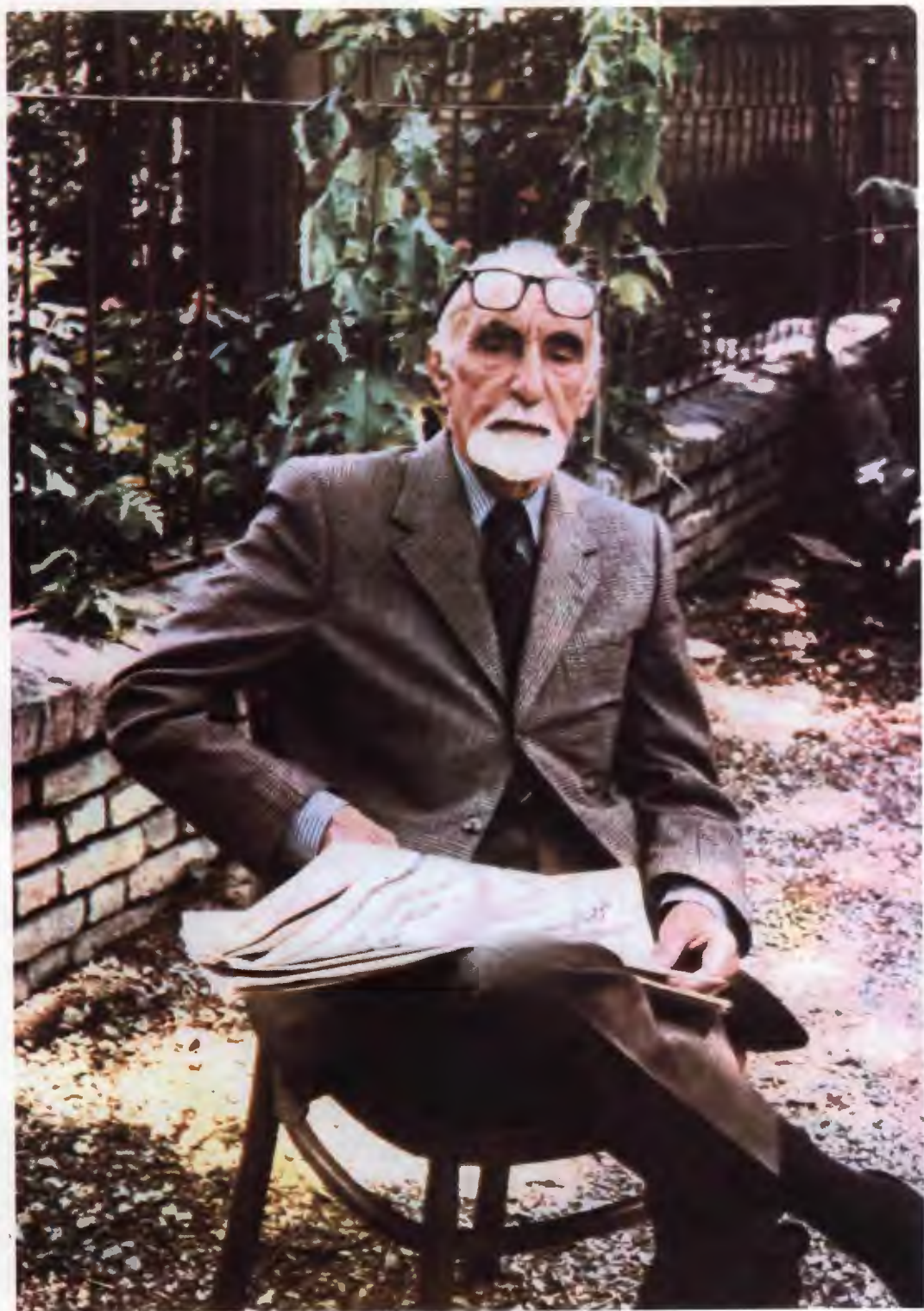
(۱) تقویم قمری سی سالی با شمسی تفاوت دارد. اکنون که ۱۴۰۳ هجری قمری می‌باشد
برابر است با ۱۳۶۲ هجری شمسی و ۱۹۸۳ میلادی.

چو عمرم به نزدیک هشتاد شد امیدم به یکباره بر باد شد!

در این قصیده اگر شرح حال مفصلی از خود نداده‌ام حسب حال مختصری نگاشته‌ام که به برخی از ماجراهای زندگانی و درد دلها اشاراتی دارد. به اصطلاح يك نوع «بث الشكوى» میباشد که شاعران در اشعار دارند. خیلی نکات است که گفتن و مخصوصاً نوشتن آنها به نثر پسندیده بلکه جائز نیست. اما بزبان نظم میتوان گفت و نوشت. بنابراین خیلی از اشعار شاعران مفسر و مکمل شرح حال آنان است. به مثل، شرح حالی که از حافظ مینویسند که چنین و چنان بوده استنباطی میباشد که از اشعار او و زمان و محیط زندگانی وی میکنند. مطالب عاشقانه یا شکر و شکایت از یار و دیار و دیگر گرفتاریهای روزگار را گاهی بزبان شعر بهتر میتوان بیان نمود تا به نثر، همچنان که نکته‌ها و مرموزات سیاسی و اجتماعی را که بیان صریح آنها به نثر زیبنده یا جایز نیست میتوان بنظم آورد. حافظ ابیاتی دارد راجع سیاست یا دیانت که هیچگاه نمیتوانست به نثر بنویسد.

بنابراین مراتب، منظومه (شرح حال پس از هفتاد سال) را از میان کتاب بیرون آورده و با عنوان (حسب حال در آستانه نود سال) بجای دیباچه در آغاز این دفتر میگذارم، و نامه منظوم شادروان فرخ خراسانی را که مربوط به آنست بدنبالش می‌آورم. بیشتر اشعار این دفتر در وصف حال و افکار گوینده و نویسنده آن است. خیال‌بافی شاعرانه نیز شده است.

هیچ ادعای شاعری ندارم و بیشتر اشعار را در سفرها و مشاهدات اوضاع طبیعی و اجتماعی کشورها سروده‌ام. در این چاپ دوم کتاب بعضی اشعار چاپ اول را کاسته و برخی بر آنها افزوده‌ام و اصلاحاتی کرده‌ام، و باین جهت چاپ دوم را تعدیل شده چاپ اول عنوان داده‌ام. توضیحات مفصل را در اول یا آخر سفرنامه‌های منظوم به اقتضای نیازی که بوده جای داده‌ام ولی توضیحات مختصر را در پای صفحه‌ها آورده‌ام.



دکتر محمود افشار

(گیرنده عکس خسرو افشار - بهار سال ۱۳۵۷)

منظومهٔ حسب حال

پس از هفتاد سال

غمگین مشو ز وقف من و افتقار من
 هست افتقار من سبب افتخار من
 بی اعتبار چون همه چیز است در جهان
 نی دولت است فخر و نه فقر است عار من
 دانم که وقف را نبود نیز اعتبار،
 کو چیز دیگری که شود اعتبار من
 در راه خیر و خدمت خلق ار ندادمی
 بودم چه حاصلی ز ضیاع و عقار من
 اینم بس است: گوشه باغی و توشه‌ای
 حاشا! به مال و جاه نسنجی عیار من
 من قانعم به كلك و دواتی و كاغذی
 با فرصتی اگر بدهد روزگار من
 اینست دولت من اگر پایدار بود،
 واحسرتا ز دولت نا پایدار من!

هفتاد سال گر چه شد از روزگار من،
 پیری اگر چه جای گرفته کنار من،
 پیرانه سر چو دست به تیغ قلم برم
 میدان تهی کند سپه از کارزار من
 زیرا چو ذوالفقار علی جز به راه حق
 گامی نمی‌نهد قلم حق‌گزار من.
 نگذاشتم نگفته کلامی که گفتنی‌ست
 تا مقطعی که بود آن در اقتدار من
 گاهی به نعل میزنم و گه زنم به میخ،
 اهل هنر شناسد این شاهکار من
 ننهفته‌ام حقیقت و کذبی نگفته‌ام،
 شاهد بر این سخن روش آشکار من.

در گفت من تناقض و حیلست نبوده است
 وین (نعل و میخ) بوده خود از اضطرار من
 آزر من را ز دست ندادم بهیچ روی،
 خاطی خطا نمود و شنید اعتذار من
 گر کاتبی طریقه شرم و ادب بهشت
 خود منفعل شد از قلم شرمدار من
 گر لحظه‌ای ستودم خود کلك خویش را
 با عذر قافیه پذیر اعتذار من^۱
 خاموش می‌کنم قلم آتشین خود
 تا خاطر کسی نگدازد شرار من
 میخوام ز من نشود رنجه کس، چه سود،
 طبع و قضا نبود چو در اختیار من
 کین از کسی ندارم و رنجی که بر من است
 شاید که باشد از دل ناسازگار من
 خود بر مزار خویش بگریم که بعد مرگ
 بر دامن کسی ننشیند غبار من...
 پنداشتی که بی کس و کارم در این جهان!
 ایران و خدمتش کس من بود و کار من.
 نگذاشتند خدمت کشور کنم چنانک
 بود آرزوش در دل امیدوار من
 گر در وطن غریبم و بیگانه‌ام ز خویش
 پیوسته بوده با من پروردگار من
 زان زنده‌ام هنوز که تا خدمتی کنم...
 بستند ره به خامه خدمتگزار من
 (آینده) مرا چو به آتش بسوختند^۲
 هم روز من سیه شد و هم روزگار من

(۱) چون در دو بیت پیش قافیه (اعتذار) آمده و اکنون تکرار میشود اشاره به آنست.

(۲) اشاره است به سوزاندن مجله آینده بدستور تیمور بختیار که آنرا توقیف کرده بود.

انصاف میدهم چه گناه از دیار من
 گر بی وفا شدست و جفاکار یار من
 بسیار کرده‌ام سفر و باز گشته‌ام
 جایی ندیده‌ام که به است از دیار من
 این کوهسار بی‌علف و دشتهای خشک
 گوئی که هست باغ من و لاله‌زار من
 هر جا بمیرم آنجا هر چند کربلاست
 باز آورند جسم مرا در دیار من.^۲
 در دل بماند آرزوی خدمت وطن...
 بنگار بر مزار من این یادگار من
 افسانه بود عمر و مرا بود صد امید
 افسوس بر من و دل امیدوار من!

ایراد کرده‌اند به شعر و شعار من
 آنان که غافلند ز مقیاس (کار) من
 تکرار قافیه به ضرورت نموده‌ام
 ورنه چنین نبوده قرار و مدار من
 ایراد کرده‌اند، ولی کس بمن نگفت
 چبود زیان این عمل از اضطرار من.
 تکرار قافیه کنم اکنون ز روی عمد
 تا بنگری که نیست زیانی ز (کار) من.^۳
 شعر است همچو زن که از او صورت نکو
 در وهله نخست بود انتظار من.
 زان پس اگر که سیرت او هم نکو بود
 از من همی برد دل و دین و قرار من

(۳) نباید مفاد این بیت را حمل بر سستی عقیده مذهبی نمود، بلکه باید آنرا از استواری ایمان ملی و علاقه شدید وطنی دانست. نیز اشاره به قافیه (دیار) است که پس از يك بیت تکرار شده است.

(۴) اشاره به قافیه (کار) است که در دو بیت پیش آمده بود و تکرار شده است. قآنی در جایی که قافیه را تکرار کرده چنین آورده است: مقصد چو فزون از حد و بیرون ز حساب است گر قافیه تکرار پذیرد چه توان کرد

گر در میان صورت و سیرت شد اختلاف،
بهتر کدام؟ فرخ والاتبار من؟

نامه منظوم از فرخ خراسانی در پاسخ منظومه بالا

دکتر افشار آنکه می‌باشد
یادی از مخلصش نمود و بود
از چل و چند سال پیش که ملک
با وجودی که بین مشهد و ری
جذبه شعر گشت رابط ما
چون در آن عهد کس بنای و داد
نان و آبی نداشت فضل و ادب
آشنائی نداشت شائبه‌ای
لاجرم دوستی دوامی داشت
اینک از قرب نیم قرن که رفت

همچو نامش خصائلش محمود
یادش از بنده عادت‌ی معهود
داشت اهل قلم کم و معدود
رابطه اینقدر نداشت وجود
بر رخ ما در صفا بگشود
ننهادی بروی پایه سود
کاهل آنرا کند عنود و حسود
عرض اخلاصها نه کید آلود
بود همپایه عهد خلود
نوز آن عاطفت بود موجود

نامه‌ای زو رسید دلکش و نغز
دل شد از نامه‌اش بسی خرم
بود فحوای نامه و چامه
دید کز گفتن و نوشتن‌ها
در سه مطلع سه مطلب عالی
دیدم الحق که طبع زخارش
به دواوین شاعران شهیر
غرضم زین سخن خوشامد نیست
مطلبی بود در میان ما را

چامه‌ای هم بنامه منضم بود
چامه‌اش نیز بر نشاط افزود
اینکه چندیست میکشد کم دوده
چانه و خامه خواهدش فرسود
خامه و طبع او نوشت و سرود
خوب پیموده است قوس صعود
کم به از آن همی بود مشهود
به و داد و به کردگار ودود
کرده باهم دوبار گفت و شنود^۵

(۵) در اصطلاح عوام محافظه‌کاری را گویند (فرخ).

(۶) اشاره به دو موضوع است که میان ما مورد گفتگو و مکاتبه بوده: مخالفت نظری او به موقوفات عام که من نمودم و تکرار قافیه که میکردم. نامه‌های او در آن موارد در کتاب (مقالات و نامه‌ها) چاپ خواهد شد.

کاندران باب داده داد سخن
 در بر طبع او اگر چه مرا
 در خور وسع طبع خویش ولی
 نکته‌ای بد به شعر او که به دل
 نسبتی را ز خویشتن رد کرد
 چه کسی خوانده بیکسش که بود
 که تواند که بیکس انگارد
 پدری کو چو ایرجش پسر است
 هم بتاریخ و هم بعلم و ادب
 نتوانم شمرد آثارش
 این پدر را که بیکس انگارد
 پاس چونین پسر بیاید داشت
 باید از قدر او فرو نگذاشت

ساخته عرض بنده را مردود
 نیست هرگز مجال عرض وجود
 سخنی هست بی جدال و جحود
 ننشست و نیافت راه ورود
 کش نداده است هیچ خصم عنود
 ره این فرض بر خرد مسدود
 آنکه بد والد بهین مولود
 پسری در خور هزار درود
 خامه او نموده حل عقود
 که فزون است و قافیه محدود
 ای عجب خود چرا چنین فرمود

بخش اول

قصائد، غزلیات

و قطعات

نگار طعنه زن

این غزل به پروفیسور دکتر اسحاق (استاد دانشگاه کلکتہ) اهدا شده است

دوش در بزمی نگاری طعنه زد عشاق را
 از وفا چون دم زدم زد پشت پا میثاق را
 در میان مستمندان با تکبر جلوه داد
 زلف زرین و لب یاقوت و سیمین ساق را
 گفتمش ابروی خود را از چه نازک کرده ای
 گفت: میخوام که بالاتر برم این طاق را
 گفتمش: آرایش زلفت چرا بر هم زدی
 گفت: میخوام که تا برهم زنم آفاق را
 گفتمش: با روی زیبا خلق نیکو بایدت
 بمر خود آراستن تهذیب کن اخلاق را
 گفت: خوب و بد در این دنیا همه بر نسبت است
 ناروا جوئی تو نیکوی علی الاطلاق را
 ای صبا گر جانب بنگاله روزی بگذری
 یک سلام و این غزل از ما رسان «اسحاق» را^۱

بمبئی (هندوستان) ۱۳۳۶ ه. ش. (۱۹۴۸ م)

(۱) شادروان دکتر محمد اسحاق استاد دانشگاه کلکتہ در بنگال هندوستان از ایران شناسان و ایران دوستان مشهور بود، مؤلف تذکرہ شعرا بنام «سخنوران عصر حاضر» و مدیر مجلہ فارسی و انگلیسی زبان (ایندوایرانیکا) راجع بہ ایران کہ در کلکتہ منتشر میشود، می بود.

لب دریای چین

طلائی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را
بکش بر روی اوراق خزان دست نگارین را
صائب تبریزی

طلائی مو بیا بنگر به دریا موج سیمین را
بر افشان بر سر امواج سیمین زلف زرین را
به گرد آوردن دل‌های بی‌سامان آشفته
پریشان کن لب دریای چین گیسوی پرچین را
چو گیسوی تو موج است این دریای شورانگیز
بیا ای خسرو خوبان بپا کن شور شیرین را
به روی زرد و چشم تنگ مہرویان این سامان
تو با چشمان شہلا جلوه ده روی نگارین را
اگر صورتگر چینی ببیند صورت خوبت
به نقش تو بدل سازد به دیبا لعبت چین را

غزل

از صائب تبریزی

طلائی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را
بکش بر روی اوراق خزان دست نگارین را
ندارد اهل غفلت طاقت میدان اهل دل
تواند قطره‌ای از جای بردن خواب سنگین را

دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آویزد
چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را
نواى شور محشر خنده كبك است در گوشش
چه پروا از فغان عاشقان آن كوه تمكين را
دل مشكل پسند من بگرد آن سخن گردد
كه دل بيش از زبان آماده گردد حرف تحسین را
بجای لعل و گوهر از زمین اصفهان صائب
به ملك هند خواهد برد این اشعار رنگین را

قصیده

استقبال از قصیده ظهیر فاریابی به سیاق ناصر خسرو علوی

سفر گزیدم و بشکست عهد قریبی را
مگر به حیلۀ بینم جمال سلمی را
ظهیر فاریابی

سفرنامه مکزیك و گاتمالا

«صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را»^۱
ولیک بخت مرا یار و رهنما گردید
که تا بینم (مکزیك) و (گاتمالا) را^۲
جهان زیبا دیدن خوش است لیک افسوس
«که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را»^۳
مرا به دیدن دریاچه (اطیطلان) برد
که در زمین نگریم آسمان خضرا را
کنون در اینجا چونان همیشه در همه جا
خوشیست بیخردان را و غصه دانا را

(۱) این شعر از حافظ تضمین شده است.

(۲) Guatemala گواتمالا - در اصل با واو است ولی برای رفع سکتۀ شعری (واو) آن انداخته شد. اصلاً در زبان فارسی تلفظ (گواتمالا) ثقیل است و در نثر هم من آنرا (گاتمالا) مینویسم، هرچند مورد ایراد واقع شوم. در فارسی و دیگر زبانها نظیر دارد. ما به انگلیسیها و زبان انگلیس انگلیسی میگوئیم و مینویسیم در حالی که خودشان به هردو انگلیش با شین میگویند و مینویسند.

(۳) این مصرع از حافظ است.

تو با زمانه يك امروز را مدارا كن
كسی چه داند تقدیرهای فردا را
جهان پیر تو گوئی گریسته چندان
که قطره قطره بهم بسته است دریا را

استعمارگران و دین فروشان

بخوانده ام که کشیشان بیامدند اینجا
چو فاتحان بگشودند «تازه دنیا» را
به تیغ و با انجیل آمدند و گسترده
بنام دین و تمدن بساط یغما را
زمین ز خشم بلرزید و خاک ریخت بسر،
خراب کرد به دم شهر «آنتی-گوا» را
جگر دریده ز بس خورده خون دل گوئی
که لخته لخته برون داده خون و صفرا را
ز بس بداده برون «لاو» و سنگ و خاکستر
به تل و کوه بدل کرده دشت و صحرا را
هنوز بر سر آن پایتخت ویرانه
پپای بینی آتشفشان (اگوا) را
خموش گشته، ولی با دهانه خاموش
«بیان کند که چه بودست ناشکیبا را»^۴

چگونه خود را یکتاپرست میدانند
کسان که کرده سه، پروردگار یکتا را!
«پسر» کدام؟ «پدر» کی؟ و «روح قدس» چه چیز؟
هنوز حل ننموده کس این معما راه
دکان دین بگشوده کشیشها اینجا
متاع زرق فروشند «اهل عقبا» را

(۴) این مصراع از سعدی میباشد.

(۵) اشاره به تثلیث عیسویان است.

ولی بخوبی دانند و نیک آگاهند
 ز جهل مشتریان، هم فساد کالا را
 بروز روشن شمع فریب افروزند
 که تار و تیره نمایند چشم بینا را
 توان گذشتن از سهو و اشتباه، ولیک
 کسی به دل نپذیرد خطای عمدا را
 یکی بپرسد از این حجتان دین مسیح
 دفاعتان چه بود دادگاه فردا را!
 خدای را نتواند کسی کند محصور،
 حصار کرده بر او معبد کلیسا را
 به ادعا که بود خانه خدا آنجا،
 ولی دلیل نیاورده صدق دعوا را!^۶
 عجب مدار کسان کور و گمراه گشتند
 کجاست آن که شود رهنمای اعمار!...
 چها که دیدم در (چیچی کاست نان گو) من
 ز بت پرستی این پیروان عیسی را!^۷

(۶) ناصر خسرو نیز در قصیده‌ای به این مطلع:

ای خواننده بسی علم و جهان گشته سراسر تو بر زمی و از برت این چرخ مدور
 اشاره بهمین گونه مطلب فرماید:
 گوئی به فلان جای یکی سنگ شریف است هر کس که زیارت کندش هست موقر
 (آذر) به صنم خواند مرا و تو به سنگی امروز مرا پس به حقیقت توئی آذر
 (آذر) بت تراش معروف بوده است.
 فرخی سیستانی درباره او گوید:
 منات ولات و عزا در مکه سه بت بودند ز دستبرد بت آرای آن زمان آذر
 خواجوی کرمانی هم گفته:

حاجیان را کعبه بتخانه است و ایشان بت پرست و ر بینی در حقیقت کعبه جز بتخانه نیست
 (۷) چیچی کاستنانگو Chichicestenango تلفظ این کلمه در شعر قدری مشکل است.
 ولی با وزن آن (اگر درست تلفظ شود) موزون شده است (چیچی کاست نان گو) شهر
 کوچکیست توریستی در کشور گواتمالا که در آنجا، چون بعضی از شهرهای ایران در سابق
 (مانند یزد که برای عزاداری (نخل) و (دسته) می‌بندند و (شبیه) در می‌آوردند) کارهایی که
 به (کارانوال) نیمه مذهبی دیگر مسیحیان شباهت دارد میکنند. در (چیچی کاست نان گو)
 محملهایی می‌بندند و در شهر میگردانند، و در میدان جلو کلیسای بزرگ شهر متوقف
 میسازند. این عیسویان بومی، که هنوز «بت» هم می‌پرستند، بعد از ستایش مسیح و مریم
 در کلیسا، به کوه مجاور، که در آنجا از قدیم بتنهائی نگاه داشته‌اند میروند و آنها را هم
 پرستش میکنند. هر چند همان سجده و اظهار عبودیت به صلیب عیسی و مجسمه مریم بنحوی که
 در آن کلیسا دیدم کم از بت پرستی نیست.

چنان کنیم اگر ما که میکنند آنان
چنین کنند صفت نیز دیگران ما را^۸

بشهری اندر دیدم که در کلیسائی
به پا نموده دو تندیس حور سیما را:
فرشته‌ای بگرفته به دست انجیلی،
فرشته دیگری تیغ تیز برا را!
فرشتگان به لبان خموش میگویند:
رواج داد چنین مذهب مسیحا را!^۹
اگر که شرح دهم داستان دراز شود،
گاهی سخن نکند کار رمز و ایما را...
شگفت نیست که مردان مال و جاه طلب
بهم زنند گهی صلح و سلم دنیا را
ز جنگهای صلیبی ترا بیاد آرم
و یا مبارزه دینی اروپا را؟
گذشته‌های نهان را اشارتی کردم
دگر چه شرح دهم روزگار پیدا را!

(۸) (صفت کردن) بمعنای (توصیف) در شعر فارسی آمده است. سعدی در طبیات فرماید:
ترا چنان که توئی من صفت ندانم کرد که عرض جامه به بازار در نمی‌گنجد
(۹) ناصر خسرو در همان قصیده فرموده:
گفتند که موضوع شریعت نه به عقل است زیرا که بشمشیر شد اسلام مقرر
در کتاب فرانسوی (تاریخ عربها) تألیف هیتی (صفحه ۵۳) چنین خواندم:
(خیلی از نویسندگان عیسوی جنگجویان عرب را باین شکل نمایش میدهند که بیک
دست قرآن و بدست دیگر شمشیر دارند... و عربها در حقیقت يك امپراطوری تأسیس کردند.
دولت عرب است که ابتدا سوریه و بین‌النهرین و ایران را فتح کرد نه اسلام، زیرا دو سه قرن
طول کشید تا عمده ایرانیان مسلمان شدند. وقتی هم مردم این نواحی مسلمان شدند، برای فرار
از پرداخت (جزیه) یا برای داخل شدن در دستگاه حکومت بود نه از روی ایمان خالص. آنچه
ترجمه شد عین نوشته نویسنده فرانسویست وباصطلاح (نقل کفر) کفر نیست. باید از طرز فکر
و نوشته دیگران درباره خود آگاه باشیم. اما این آقای هیتی عرب را در تاریخ می‌بیند که
بيك دست شمشیر و بدست دیگر کتاب مقدس را دارد، ولی در جغرافیا و شهری در مکزیک
مجسمه «فرشتگان» را نمی‌بیند که یکی در دست شمشیر و دیگری انجیل دارد و کشیشان
چگونه عیسویت را رواج داده‌اند. ولی من آنها را دیدم و در این قصیده اشاره کردم.

بنام (کتسال) اینجا پرنده‌ای آزاد
 بیاد آورد افسانه‌های عنقا را
 شنیده‌ام که گر آن مرغ را کنند اسیر
 بمیرد و به قفس در نیارد آوا را
 دم بلند چو طاووس سبز زیبایش
 بداد زیب سر و تاج مکتسوما را^{۱۰}
 بنام (کوه تموک) قهرمانی آنجا سوخت
 چنان چو پروانه پر و بال پروا را:
 برابر طمع و ترس ایستاد و بگفت
 (به دام و دانه نگیرند مرغ دانا را)^{۱۱}
 شنیده‌ام چو به آتش درون نهادندش
 به جای گریه، چو گل، خنده کرد اعدا را
 کنون مجسمه‌ای کرده‌اند از او بر پا:
 عدو چو دوست ستاید مقام تقوا را
 چنان که باز شنیدیم و در حدیث بود
 ستوده است نبی عدل و داد کسرا را
 در این مقام بجای است کز (ظہیرالدین)
 بیادت آورم این شاه بیت غرا را:
 (جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
 خراب می نکند بارگاه کسرا را)

توضیحاتی راجع به منظومۀ مکزیك و گاتمالا

زمانیکه اسپانیاییها وارد مکزیك و گاتمالا شدند ظلم و غارت بی‌اندازه نسبت به بومیان روا داشتند. همراه با سربازان، کشیشان هم آمده بودند و مردم را بزور شمشیر مسیحی میکردند.
 هنگامیکه از شهر (مکزیکو) پایتخت (مکزیک) به بندر و شناگاه (آکاپولکو)

۱۰) (مکتسوما) پدر (کوه‌ت‌مک) آخرین امپراطور (آزنک) مکزیك که مغلوب اسپانیا گردید.
 ۱۱) این مصرع از حافظ است.

میرفتم در عرض راه در شهری که گویا (کوئرنواکا) نامیده میشد و چندی قرارگاه محمدرضا پهلوی شاه مخلوع ایران بود، در جلوخان کلیسایی دیدم که دو مجسمه از دو فرشته نصب کرده‌اند. در دست یکی از آنها کتاب مقدس انجیل و در دست فرشته دیگر شمشیر میباشد. این مجسمه‌ها با زبان بی‌زبانی حکایت میکنند که مذهب را بزور شمشیر رواج داده‌اند.

مرغی در جنگلهای مکزيك و گاتمالا وجود داشته که شاید هنوز هم باشد و بنام (کتسال) است. این پرنده تاب‌اسارت ندارد و چون بدام افتد «خودکشی میکند» و هلاک میشود. از این جهت زنده آنرا در قفس نمیتوان دید - لاشه بی‌جان آنرا در موزه نگاه داشته‌اند. این مرغ سبزرنگ دم بسیار بلندی دارد که امپراطوران باستانی مکزيك از آن برای خود تاج می‌ساخته‌اند. تاج (مکتسوما) را (کرتس) سردار فاتح مکزيك برای شارل پنجم معروف به (شارل‌کن) امپراطور مشترک‌الطریش و اسپانیا به وینه پایتخت اطریش فرستاد و اکنون در موزه آن شهر است. از روی آن تاج، بدل آنرا هم ساخته‌اند که در موزه مکزيك میباشد.

پسر رشید (مکتسوما) بنام (کوه تموک) که باسارت اسپانیاییها درآمد بود. در خرمن آتشی که افروخته بودند می‌سوخت و آنچه از او می‌پرسیدند و می‌خواستند نمی‌گفت و نشان نداد تا بمرد. اما اکنون که قرن‌ها از آن زمان گذشته و آتش کینه‌ها فرو نشسته مجسمه‌ای از او در شهر (مکزيكو) برپا داشته‌اند يك مجسمه دیگر اورا هم بیادگار برای کشور برزیل فرستاده‌اند و در شهر (ریودوژانیرو) برپاست. مراتب تقوا و پرهیزکاری وطن‌پرستی را همه‌جا و همیشه می‌ستایند، حتی در نزد مخالفان خودشان.

کشور گاتمالا یا گواتمالا واقع در امریکای میانه با مکزيك دارای تاریخ و زبان و مذهب مشترك است مانند همانندگی که میان ایران و افغانستان است. شاید در گاتمالا تعصبات مذهبی و تا حدی خرافات اجتماعی بیشتر از مکزيك باشد. آنچه را در آنجا دیدم، و در منظومه بدان اشاره کردم، اجمالا می‌آورم:

شهر (انتی‌گوا) Antigua پایتخت سابق گاتمالا که در دامنه کوه آتشفشان آگوا Agua واقع است و در سال ۱۵۵۶ احداث شده بود دو قرن بعد بواسطه زلزله مدهشی ویران گردید.

وقتی زمین دهن می‌گشاید و آتشفشانی میکند مواد مذاب بنام سمیر (لاو) از آن خارج میشود و پیرامون خود ایجاد کوه مینماید. همچنین، زلزله آبادیها را خراب میکند و در طول قرون گاهی خرابه‌ها بصورت تپه‌هایی درمی‌آید. در این منظومه، ابیات (که لخته لخته برون داده خون و صفرا را) و (بدل یکوه و به‌تل کرده دشت و صحرا را) اشاره به آن اوضاع دارد.

جنگهای صلیبی که در این منظومه بدان اشاره شده جنگهاییست که میان
عیسویان و مسلمانان در مدت چند قرن در شامات و فلسطین جریان داشت.
از جنگهای دینی اروپا مقصود جدالها و کشتارهاییست که میان کاتولیکها و
پرتستانها مدتها در اروپا جاری بود.

چند بیت از غزل سیاسی (نا تمام)

تا بدست تو افتادست زمام «دل» ما
مشکل آید به نظر حل شدن مشکل ما
کوکب طالع ما در چه زمان کرد طلوع
که فرو شد به افق کوکبهٔ آفل ما
عدل و آزادی اگر بود در ایران میداد
داد دل سوختگان «دادرس عادل» ما

بارها بود که با وسوسه «شیطان رجیم»
خواست بیرون کند ایمان وطن از دل ما
نرود عشق وطن از دل و جانم بیرون
که سرشته است به مهر وطن آب و گل ما

اسم و فعل شراب

چه هستی؟ گفتمش، ای باده ناب
 که بردی از سرم هوش از دلم تاب!
 بگفتا: شاخه‌ای ناچیز بودم
 چو دهقانم فرو زد بر لب آب،
 نهالی گشتم و زان پس درختی
 چو زلف دلبران پر پیچ و پرتاب،
 برآوردم چو مروارید خوشه،
 همه دردانه‌ها خوش رنگ و خوش آب،
 مرا چیدند و بردند و نهفتند
 به خمی در مفاکی قفل بر باب،
 شدم زیباتر و سرمست و دلبر
 پس از چندی که سر برکردم از خواب
 پرسیدم که اسم و فعل تو چیست؟
 بگفت: اسمم (شراب) و فعل (شراب)

رامسر (مازندران)

فروردین ۱۳۳۴ ه. ش

در آتش هند

که بود آن که مرا دور از آشیان انداخت
 که همچو بلبل زارم به صد فغان انداخت^۱
 مرا ز یار و ز کاشانه، وز دیار عزیز،
 چو مرغ وحشی آواره در جهان انداخت
 فراق یار مرا بس نبود و هجر وطن
 که تب به جسم من زار ناتوان انداخت
 سفر سقر شده بر من به هند از تب و سوز
 ز آتشی که مرا در تن و به جان انداخت
 ز من چه آب گل آلود شد که چون ماهی
 به داغ تابه‌ام از چشمه روان انداخت!
 (نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
 زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت)^۲
 بنای مهر وطن در نهاد خلق نهاد
 خود آن که روز ازل طرح آشیان انداخت
 نگاهداری دل خسته بود تیر نگاه
 که چشم شوخ نگار از خم کمان انداخت
 چو در کنارش می‌جستم از زمانه پناه
 ز لطف بر سرم از زلف سایبان انداخت

(۱) سعدی:

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
 که یکدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت
 حافظ:

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
 به قصد جان من زار ناتوان انداخت
 (۲) این بیت از حافظ است.

نیاز عاشق و نیاز نگار و حب وطن
علایقی است که از خود نمیتوان انداخت
خدای را که ز کار خدا ندانستم
فراق و درد و بلا از چه در جهان انداخت!
ز هر گره که ز راز جهان گشود به خلق
بسا گره که به کار جهانیان انداخت!
ز خوب و بد چو بسی جلوه داد، مردم را
میان . خوب و بد دهر، در گمان انداخت!

پرده عفت*

پرده زنهار میفکن ز رخ چون قمرت
 تا مبادا رسد از چشم بد کس نظرت
 قمرت گفتم و تشبیه خطا کردم از آنک
 چون تو کس نیست که مانندکنم بردگرت
 این لطافت که تو داری همه کس را نبود
 درزی طبع بریده است لباسی به برت
 غازه بر روی مکن، وسمه بر ابروی مکش،
 که تو خوبی نتوان ساخت ازین خوبترت
 بذله بسیار مگو با دهن کوچک خویش
 ترسم ارزان بشود گفته همچون شکرت
 رقص با هر کس و هر جای مکن، میترسم
 نقص حسنت شود و عیب بجای هنرت
 همه جا پای منه، رام مشو، باده منوش،
 وای از آن لحظه که از خویش نباشد خبرت
 به تماشای زر و زیور پا سست مکن
 که هوسها به دل افتد ز نگاه و نظرت
 هوس زیور بسیار مکن بر سر و بر
 که همین بوالهوسی افکند اندر خطرت
 بهترین زینت دختر همه جا عفت اوست،
 خود تو دانی چه بگویم من ازین بیشترت
 یزد - سال ۱۳۰۰ ه. ش.

* درباره این غزل به جلد دوم گفتار ادبی بنگرید.

عفت بی پرده

روی زیبای تو ای ماه که رشك قمر است
 خوب در پرده و از پرده برون خوبتر است
 چادرشب ز سر افکندی و روشن شد چشم
 باش تا روز بر آید که هنوز این سحر است
 پرده از چهره گرفتی مفکن پرده شرم
 که عفاف تو درین پرده بسی بیشتر است
 بگشودند ترا بال و پر ای طائر حسن
 تند پرواز مکن کافت پروانه پر است
 جزو هر جمع شدن نیست برازنده زن
 شمع هر بزم شدن سوختن خشك و تر است
 پند افشار فراگیر و بپرهیز از می
 باده را لذت يك ساعت و عمری ضرر است
 گوهر عشق به هر «عاشق» و فاسق مسپار
 «عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است»
 زینتی نیست به از زیور عصمت به زنان
 عفت زن تو ندانی که چه زیبا گهر است
 مادر از حالت دختر خبرش بیش بود
 بیشتر ليك ز اوضاع جهان بی خبر است

پس اگر دختری افتاد به راه کج و بد
بیش از مادر نا پخته گناه پدر است!
اندرین مرحله پر خطر آن باشد مرد
که زن و دختر خود را بجهان راهبر است*

* سعدی بهمین وزن و قافیه دارد، که مطلع آن چنین است:
هرکسی را نتوان گفت که صاحب نظر است عشق‌بازی دگر و نفس پرستی دگر است

در کناری

خوشم کنون به کناری^۱ که يك جهان اينجاست
هر آنچه خواسته‌ام در جهان همان اينجاست
نسیم روح فزایش به ماه آذر و دی
بود چو فصل بهاران که جاودان اينجاست^۲
همی بگردم شاد و دمی بخندم خوش
که روز و شب همه دم راحت و امان اينجاست
چو همنشین من اینجا مجله است و کتاب
رفیق بی‌خلل و یار مهربان اينجاست
گهی که فرصت هم صحبتی مراست به شعر
ندیم همنفس و محرم آن زمان اينجاست
دل قوی که نیارستم از وطن کردن
بمانده در وطن و جسم ناتوان اينجاست.

چو این جزیره کناری نشین و خرم باش!
اگر سراسر عالم غم است بی‌غم باش!

(۱) (کناری) همان (خالدات) جغرافی‌دانان عرب است در مغرب آفریقا کنار اقیانوس اطلس که اکنون به اسپانیا تعلق دارد. در قدیم که هنوز آمریکا کشف نشده بود آنجا را آخر زمین میدانستند. در زمان امپراطوری روم به (جزایر خشنود) معروف بوده است. مردم کناری مسیحی و زبان مخصوص دارند. بواسطه تنوعی که مجموعه این جزایر دارد آنرا (دنیای کوچک) مینامند. درین بیت اشاره باین وضع شده است. هوای آنجا از ۱۷ درجه سانتیگراد پائین‌تر و از ۲۵ درجه بالاتر نمیرود، و این هوای معتدل بهاریست که همیشه دارد.

(۲) هم جریان دریائی (گلف‌استریم) دارد و هم جریان هوائی (آلیزه). در نتیجه همیشه هوا ملایم و دریا برای آب تنی مطبوع است. بهمین جهت عنوان (جزایر بهار دائمی) هم به این جزیره‌ها داده‌اند.

آتشفشانهای امریکا

مکزیک و کشورهای امریکای مرکزی و جنوبی دارای آتشفشانهای بسیار هستند که بعضی از آنها خاموش و برخی دیگر هنوز فعال میباشد. موقعی که از مکزیکو، پایتخت مکزیک، به گاتمالا میرفتم و از آنجا عازم پاناما و امریکای جنوبی بودم، آتشفشانهای بیشمار، مخصوصاً در امریکای وسطی، مشاهده کردم که مانند قطار کاروانی در پی هم بنظر میرسید. در منظومه زیر، از راه مبالغه آنها را به کهکشان مانند کرده‌ام. بسبب زیاد بودن آتشفشان، روی بیرق و تمبر پست و پول کشور (نیکاراگوا) چند آتشفشان رسم شده است. در رشته جبال (آند) که در سرتاسر امریکای جنوبی گسترده است، آتشفشانهای زیاد که اکثر آنها خاموش است و شامل بلندترین نوع خود در جهان میباشد، دیده میشود. آتشفشانهای خاموش زیبا در دنیا زیاد است، مانند (فوجی‌یاما) در ژاپون و (اوسورنو) در شیلی، ولی هیچ‌یک از آنها به بلندی دماوند نیست. شاید قشنگتر از همه آتشفشانها (فوجی) باشد که به آن عنوان «کوه مقدس» هم داده‌اند. در یک مجله امریکائی خواندم که در روی زمین پانصد آتشفشان فعال و چندین هزار خاموش وجود دارد.

یکی از جوانترین آتشفشانهای دنیا به نام (پاری کوتین) Paricutin در مکزیک است که داستان آن شنیدنیست، زیرا تشکیل آتشفشانها را نمونه است. هنگامی که در سال ۱۹۴۳ کشاورزی در زمین زراعتی خود مشغول کار بود حس کرد که تدریجاً زمین زیر پای او میلرزد و شنید که صدائی میکند و دید که بخار و دودی از آن برمی‌آید. روز بعد که بدانجا بازگشت مشاهده کرد که زمین دهان باز کرده و مقداری مواد گداخته از زمین خارج شده و تپه‌ای به بلندی دو متر تشکیل یافته است. پس فردا ارتفاع آن به هشت متر رسیده بود و همین‌طور روز بروز مرتفعتر گردید تا اکنون که کوه عظیمی گشته است. این آتشفشان پس از چند سال که آبادیهای نزدیک خود را سوزانید، خاموش گردید. ارتفاع آن اکنون (۲۵۰) متر است. از همین‌جا میتوان پی‌برد که کوه دماوند با آن عظمت

که دارد، روزی، که شاید میلیون‌ها سال از آن گذشته باشد، همین حالت را داشته و تدریجاً تشکیل یافته تا به این عظمت شش‌هزار متر رسیده است.



زمین ما مگر آتش بجان است
 که هر جا بنگرم آتش‌فشان است
 همه سر تا سر امریکای وسطا^۳
 بهر جا میروم ز آتش فغان است
 تو گوئی رشته آتش‌فشانها
 قطار اندر قطار کاروان است
 زمین ما و ماهش کاروانیست
 که گشت آن فضای آسمان است
 ولیکن کس نمیداند به تحقیق
 کجا این کاروان ما روان است
 نمیداند کسی در کاروان نیز
 که بر این کاروان کی ساربان است
 زمین روزی ز هم خواهد فرو ریخت
 که این جبر زمان بی امان است
 نهفته آتشی اندر درونش
 که این آتش‌فشانها، زان، نشان است
 چه ترسانیمش از بمب اتم ما!
 اتمها در نهاد او نهان است
 جهان گرگیست پیر و آدمی خوار
 همه افسانه‌ها بهر جوان است



(۳) (وسطی) را که به تقلید عربها با (ی) مینویسند من با (الف) نوشتم همچنانکه گاهی (عیسی) و نظایر آنها را با الف نوشته‌ام. معتقدم که کلمات را برای سهولت کار املا همانطور که تلفظ میکنیم باید نوشت نه آنطور که در اصل عربی بوده‌است، همچنان که (دال) فارسی که سابق ذال تلفظ میشده و با نقطه مینوشته‌اند، امروز که (دال) تلفظ میشود آنها را بدون نقطه به شکل دال مینویسند. ادعای کسانی را که هنوز هم میخواهند این (دال‌های) فارسی را با (ذال) عربی قافیه بندند نه با (دال) فارسی مردود میدانم.

در وصف آتشفشانهای روشن و خاموش

الا ای «ساربان» آهسته تر ران
 که اینجا دلبری در کاروان است
 نگاری شوخ و شنگ و آتش افروز
 حریفی جان‌گداز و دلستان است
 به رنج و با خطر اینجا رسیدم،
 خود این رسم و ره دلدادگان است
 مرو نزدیک آتش، عاقلی گفت،
 حذر ز آتش طریق عاقلان است
 ولی عاشق نپرهیزد ز معشوق،
 مگر پروانه را پروای جان است!
 چه میترسانی از آتش دلم را،
 که آتش خود ز آتش در امان است.

دلبر رعناي شیلی

«چه روی است اینکه پیش‌کاروان است
 مگر شمعی بدست ساربان است»^۴
 «جمال ماه پیکر بر بلندی
 بدان ماند که ماه آسمان است»^۴
 نشسته برف بر آن چون دماوند
 کش از فرتوتی و پیری نشان است
 ولی با پیری و با سر سفیدی
 بسی عاشق‌کش است و دلستان است
 اگر پرسی ز من نام و نشان
 (اوسورنو) نام این آتشفشان است

(۴) از سعدی میباشد.

لب دریاچه‌ای در پای این کوه
که پنداری بهشت جاودان است
دو روزی خوش بیاسودم من آنجا
دمی غافل که این آتشفشان است
خوشا آنان که هر دم غافلستند!
خوشی آری از آن غافلان است!

زارع

پاینده باش زارع بدبخت رنجبر
 ای آنکه زندگانی ما در بقای تست
 بدبخت خواندمت بخطا عذر من پذیر
 خوشبخت زیر سایه بال های تست
 در نزد خلق اگر چه فقیری و بینوا
 در چشم من تو شاهی و سلطان گدای تست
 این خرمی و میوه بستان ز سعی تو
 وان سبزی و صفای چمن از صفای تست
 دانی که خوشه از چه سر آورده بر زمین؟
 شکر تو میگزارد و اندر ثنای تست
 از قحط و از غلا نشود کار خلق تنگ
 تا مشکلات در کف مشکل گشای تست
 جان حقیر من نبود لایق نثار
 ورنه ز روی صدق و ارادت فدای تست
 انصاف نیست حق تو پامال اگر شود
 کاسودگی خلق جهان در بقای تست
 یکدم مباد شاد و خوش اندر جهان کسی
 کو را اراده بر سر جور و جفای تست
 افشار، همچو دهقان در خدمت بخلق
 کوشش نما که هر چه کنی آن جزای تست

در خط استوا

پس از سیاحت مكزيك، كه در جنوب قاره امريكای شمالی واقع است و هفت كشور كوچك امريكای مركزی، و عبور از تنگه (پاناما) وارد قاره آمريكای جنوبی شدم كشورهای امريكای وسطا عبارتند از (گاتملا)، (هندوراس انگلیس) و (هندوراس مستقل)، (سالوادور)، (نيكاراگوا)، (كستاریكا) و (پاناما).

غير از سه (گویان) كه مستعمرات انگلیس، فرانسه و هلند میباشد، امريكای جنوبی دارای ده دولت مستقل است. این ده كشور مستقل عبارت است از: (ونزوئلا)، (كلمبیا)، (اکوادور)، (پرو)، (بلیویا)، (شیلی) (آرژانتین)، (اوروگوئه)، (پاراگوئه) و (برزیل). به تمام این كشورها یکی پس از دیگری رفتم و در حدود يك سال این مسافرت طول كشید. در بعضی از این كشورها قصائد و غزلیاتی گفته‌ام كه در پاره‌ای از آنها اشاره به اوضاع طبیعی و اجتماعی شده است. زبان مردم این كشورها، به استثنای (برزیل)، اسپانیولی میباشد. برزیلیها بزبان پرتغالی تكلم میکنند.

باید دانست كه چون از شمال بجنوب، قاره امريكای جنوبی خیلی دراز است و خط استوا آنرا قطع کرده است، هواهای مختلف دارد، بنحوی كه وسط آن، در دو طرف خط استوا بسیار گرم و مرطوب است، و در انتهای جنوبی آن كه بطرف قطب جنوب نگاه میکند سرد است. در روی خط استوا، در تمام مدت سال روز و شب همیشه برابر میباشد. چون سلسله جبال (آند) مرتفع است، در ارتفاعات نزدیک خط استوا نیز هوای نسبتاً معتدل یافت میشود. در بعضی از ابیات قصائد بدان اشاره شده است.

از زیباییهای قابل ذكر، دریاچه‌هاییست برنگهای مختلف كه در جنوب (شیلی) و (آرژانتین) و میان این دو كشور واقع است. دیگر، آبشار (ایگواسو) كه میان آرژانتین و برزیل قرار دارد. این آبشار با آبشار (نیاگارا) در امريكای شمالی و آبشار (ویكتوریا) در افریقا، سه آبشار معروف جهان میباشد.

قصیده زیر موقعی گفته شده كه ایران صنعت نفت را كه در دست يك كمپانی

انگلیسی بود شادروان دکتر مصدق ملی کرده و با دولت بریطانیای کبیر درکشاکش بود، و وطن ما آرامش نداشت. در این وقت (۱۹۵۲) شادروان الیهیار صالح سفیر کبیر ایران در (واشینگتن) بودند.

يك ماهی در پاریس بودم و برای مسافرت به امریکای مرکزی و جنوبی روادیده‌های دولتهای امریکای لاتین را برای خود آماده مینمودم. بعضی از آنها، از جمله (مکزیک) که در جنوب امریکای شمالی واقع است بزودی و آسانی به درخواست کننده اجازه ورود به کشورهای خود را نمیدادند. تا اجازه از وزارت خارجه خود نمیگرفتند کنسولها پروانه صادر نمی‌کردند. چون نمیتوانستم مدتی در پاریس بانتظار چیز مشکوکی بمانم، به‌سوی دنیای تازه حرکت کردم، و از کنسولخانه مکزیك خواهش کردم به‌وزارت‌خارجه خود بنویسند که پروانه برای من به کاراکاس (پایتخت ونزوئلا)، که نخستین شهر امریکای لاتین بود که بدانجا میرسیدم، بفرستند. چون بدانجا وارد شدم هنوز اجازه نیامده بود. در آن موقع روابط ایران با مکزیك بوسیله سفارت ایران در واشینگتن اداره میشد. تلگرافی به آقای صالح کردم که لطفاً اقدامی برای روادید من بنماید. در اثر مذاکره ایشان باسفیر مکزیك و اقدام فوری او در وزارت خارجه آن دولت، یکی دو روز بعد تلگرافی از آن وزارت بسفارت مکزیك در کاراکاس رسید که فوری بمن روادید بدهند و دادند. در این شعر یادی از آن رفیق شفیق و دوست صدیق شده است. این یکی از موارد لطف ایشان نسبت به ارادتمندشان بوده است. در ایران امروز، مانند ایشان، مردان پاك ضمیر با صفا و وفا کمتر یافت میشوند. باید قدر این گهرهای کمیاب را دانست.

وصل مشکلتر از هجر

این غزل به شادروان الیهیار صالح اهدا شده

«ای که گفתי هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست»^۱
یار اگر نا مهربان شد وصل مشکل‌تر ز هجر
ای که گفתי هیچ مشکل چون فراق یار نیست.
یار دین و دل ز ما اول به دلداری ربود
بعد از آتش با دل ما جز سر پیکار نیست
بیوفائی میکند (یار) و نمیگوید چرا
ور بگوید هم دلیلی باید و بسیار نیست

(۱) بیت از سعدی است.

دل ز هرکس باز بگرفتم، بدو دادم، دریغ!
 کاش میدانستم آن نامهربان دلداری نیست!
 راز دل با یار گفتم، مدعی آگاه گشت
 گر شکایت دارم از یار است و از اغیار نیست
 «بارها روی از پریشانی به دیوار آورم
 و رخم دل با کسی گویم به از دیوار نیست»^۲
 دل بهر کس می‌دهی دل را بیازارد همی
 نیست در ایران یکی «دلبر» که دل‌آزار نیست
 گام در «هرجا» نهادم خار در پایم نشست
 این چه گلزار است کاندرا آن بغیر از خار نیست!
 از پس رنجی که دیدم پیش ازین اندر وطن
 رنج غربت بعد ازینم بیش از آن دشوار نیست

کشور ما آنچنان ویران شد از جور عدو
 کاین «خراب‌آباد» دیگر جای استعمار نیست
 من به تصدیق تو این گفته مصدق می‌کنم
 هر سخن را اعتبار و صدق این گفتار نیست
 زین سپس چون باد هر روزی بجائی می‌روم
 تا رسم اندر دیاری کاندرا آن دیار نیست
 تا نباشد آدمی آنجا که گویم راز خویش
 گر بود امروز، فردا محرم اسرار نیست
 خاک می‌گردد لگد در زیر پای انس و دام
 زان‌که مانند هوا اندر فضا سیار نیست
 اندر این کشور که هرکس لاف یاری می‌زند
 یار بسیار است اما هرکس (الله‌یار) نیست^۳

(۲) بیت از سعدی است.

(۳) الهیار صالح.

در «بار» خط استوا

جای ما (دربار) و جای مدعی در «بار» نیست
 «خودفروشان را به کوی میفروشان بار نیست»^۱
 هر که میلش باشد اینجا آید و زینجا رود
 «حاجب و دربان و منع و مانعی دربار نیست»^۲
 این بگفتیم و نوشتیم و مسجل میکنیم
 وز پس اقرار دیگر جای هیچ انکار نیست
 گفتم این اشعار را در روی خط استوا
 روز و شب را هیچ اینجا فرق در مقدار نیست^۳
 تا بدانی کانچه میگویم نه بیش است و نه کم
 جز صفا و راستی چیزی درین اشعار نیست

(۱) حافظ: خودفروشان را به کوی میفروشان راه نیست.

(۲) حافظ: کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست.

(۳) استوا خطی است فرضی که کره زمین را بموازات قطبین بطور افقی به دو نیمه میکند روز و شب در آنجا تمام مدت سال کم و بیش ندارد و با هم برابر است.
 شهر (کویت) پایتخت کشور استوایی (اکوادور) که این اشعار آنجا گفته شده روی خط استوا قرار دارد.

وئوقالدوله و قرارداد ۱۹۱۹ در زمان سلطنت احمد شاه قاجار

تضمین از حافظ

«زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست»
«درحق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست»
حافظ

من نمیدانم مگر در کشور ما شاه نیست!
یا که هست و از امور مملکت آگاه نیست!
آنچه بینم ظاهر آن باشد که حافظ گفته است:
«عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست»
شه نمیداند که با دشمن قراری بسته‌اند؟
یا که آگاه است و او را نیز از آن اکراه نیست!
این چه استبداد و بیداد است در دور (وئوق)
«کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست»
«صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسب‌الله نیست»
گر چه درگاه شما در چشم مردم عالی است
شکرالله حاجتی مارا بدان درگاه نیست
دعوی آزادی و مشروطه‌خواهی میکنید
لیک با گفتارتان رفتارتان همراه نیست

میپرستم ملت ایران و اینم فخر بس
نیست عیبی گر بگویندم که دولتخواه نیست

تکیه بر بازوی همت کن نه بر شاه و وزیر
کالتفات شاه و دولت گاه هست و گاه نیست

از چه ظالم کامکار است و چرا حق پایمال؟
«زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست»
رو خدا را شکر کن (افشار) صائب خوش سرود:
«نسخه مغلوط عالم در خور اصلاح نیست»^۴

(۴) قافیه این مصراع صائب با دیگر قوافی این قطعه شعر، مطابق نیست. اما بگمان من چون (ه) و (ح) در زبان فارسی يك صدا دارد و فرق آنها تنها در صورت نوشته آنهاست، هم قافیه نمودن آنها بی‌اشکال است. به‌گفتار (حروف همصدا) در جلد اول کتاب گفتار ادبی رجوع شود.

در جلایرنامه قائم‌قام فراهانی، شاعر و نویسنده بزرگ، دیدم که (ز) را با (ذ) و (ض) قافیه بسته است:

سه الف از مال مردم اخذ کرده	به شهباده همه‌اش را عرض کرده
جلایر تا زنج در زیر قرض است	ز سرما تا سحر هرشب به‌لرز است

غزل

ای پردگیان تا ز شما پرده بر افتاد
هر عیب و هنر بود از آن پرده در افتاد
چون سرو خوش و راست به بستان بخرامید
نی چون گل سوری که بهر رهگذر افتاد
آن سرو همیشه بچمن خرم و زیباست
وین گل دو سه روزی چو گذشت از نظر افتاد،
بینم که رخ «لاله» پر از ژاله اشک است
در مجلس اغیار که او را مگر افتاد؟
بر چهره زیبا اگر از ننگ غباری
بنشست، میندار که با گریه بر افتاد.
دریا کند ار دیده نیارست زدودن
بر دامن کس لکه ننگی اگر افتاد.

چون شمع مسوزید بهر بزم و به هر جمع،
کو سوخت چو پروانه که عشقش بسر افتاد.
«در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
ما هیچ نگفتم و حکایت به در افتاد»^۱
چونان بز کوهی نبود آهوی دشتی
چون او بسوی کوه چو زد از کمر افتاد»

(۱) این بیت از سعدی است.

«دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد»^۱
افشار چو از سعدی و از حافظ و جامی
«بشینند چه گفتند به این نظم در افتاد»

غزل جامی

دل دید لب و ز دو جهان بی خبر افتاد
بین مستی این می که عجب کارگر افتاد
هر جا ز تو شورست همانا که ز خوبان
در طینت پاک تو نمک بیشتر افتاد
زلفت سیه از سوختن برق تجلاست
چون عکس دو رخسار تو بر یکدگر افتاد
تا ناوک تو بر سپر افتاد نه بر من
صد چین به جبین از حسدم چون سپر افتاد
پروانه ز سوزی که مرا هست چه آگاه
کاین شعله مرا در جگر او را به پر افتاد
خالی است دل افروز بهر رو که نشان ماند
هر جا به بتان ز آتش تو یک شرر افتاد
گر زیور طوق سگ خود بایدت اینک
از خون دلم لعل وز اشکم گهر افتاد
جامی غزل سعدی و آنان که جوابش
گفتند، چو بشنید به این نظم در افتاد
این نظم نه در پایه سعدیست ولیکن
با گفته یاران دگر سر به سر افتاد^۲

(۱) این بیت از حافظ است.

(۲) از مفاد این بیت برمی آید که کسانی چند این غزل سعدی را استقبال کرده اند و بنظر جامی رسیده بوده است. جامی، حافظ را هم مانند سعدی استثناء نکرده است. فقط غزل سعدی را برتر از آن خود شمرده است. چون دیوانهای سعدی و حافظ همه جا هست غزلهای آنان نقل نمیشود، ولی از آن جامی نقل شد. قضاوت گفته «مدعی» با خوانندگان است.

عکس دلدار

تضمین از حافظ

عکس مه بود که اندر عدسی جام افتاد
یا گل سرخ که مه طلعت و گلفام افتاد؟
عکس دلدار من است این نه گل و سرو و سمن،
نه مه و مهر که بر هر در و هر بام افتاد
دل که چون کبک دری سیر نمودی آزاد
چه در این نقش مگر دید که در دام افتاد^۱
مرغ وحشی ز کسان مهر و محبت چون دید
دست‌آموز شد و خانگی و رام افتاد
این همه نور محبت که بود در دل من
«یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد»^۲

(۱) در ییلاقات یزد بعضی از شکارچیان پرده‌ای داشتند منقش به تصاویر پرندگان. در آن سوراخه‌ای تعبیه شده بود که از پشت آن کبکها را که غافلانه در حال چرا بودند می‌دیدند و از همان سوراخها آنها را هدف گلوله قرار میدادند و شکار میکردند. چون این مضمون را در اشعار ندیده بودم، بیم داشتم که خواننده بمعنی این بیت پی نبرد، بدین سبب توضیح دادم.

(۲) این مصرع از حافظ است.

«پمپئی» و «هرکولانوم»

هرشکاف خرابه‌ای دهنی است
که به معموره جهان خندد
(صائب)

ویرانه‌های زیاد از آثار باستان در جهان دیده‌ام: (لوکسر) و (کرنک) در مصر، (تخت جمشید) در ایران، خرابه‌های (کارتاژ) در تونس، (اجنتا) و (اللورا) در هند، (انگور) در (کامبوژ) هندوچین، (اکروپل) در یونان، (فوروم) و (کلیزه) در رم، (معبد بعلبك) در لبنان، آثار تمدن (ازتك) و (انكا) در مكزيك و پرو – همچنانكه خرابه‌های بسیار دیگر در شرق و غرب. هیچ يك در جهتی كه مورد نظر است به کیفیت دو شهر «خراب‌آباد» (پمپئی) و (هرکولانوم) در جنوب ایتالیا نمیباشد.

(پمپئی)، شهر كوچك سی هزار نفری، عیشگاه رومیان و (هرکولانوم) اقامتگاه ثروتمندان واعیان بوده است. دولت روم در آن زمان، خود از مقتدرترین، متمدترین و باثروت‌ترین امپراطوریه‌ها بود. این دو شهر در دامنه کوه آرامی بنام (وزوو) كه پوشیده از درختهای زیتون و انگور بود قرار داشت. در سال ۷۹ بعد از میلاد (وزوو) ناگهان فوران نمود. بساط لهو و لعب و عیش و نوش رومیان را بهم پیچید و در زیر سمیر و دوده و خاکستر و توده خاک قرن‌ها مدفون نمود.

بطوریکه آورده‌اند صدائی هولناك از آن برآمده، زمین اطراف لرزیده، هوا تیره و تار گردیده، دود و بخاری زهرآگین از آن متصاعد شده و مواد گداخته (لاو) یا (سمیر) از دهانه‌اش بیرون آمده و به‌دامنه کوه سرازیر گردیده است. چنان و چندان آتشفشان در زمان کمی خرابی و کشتار کرد كه جای قرار و پای فرار برای کسی نگذاشت، تا یکی بماند و ماجرا را چنان كه از نزدیک دیده باشد بازگوید. تنها يك گزارش از معاصری مانده است كه از دور، در خلیج ناپل، ناظر واقعه بوده است. وی چنین نگاشته است: (بعضی ناویان با کشتی بدان سوی

روانه شدند تا مگر آسیب دیدگان را یاری نمایند، اما خود نیز چون به نزدیک رسیدند در اثر دود و بخار سمی خفه و طعمه مرگ شدند. کشتی نشستگان باز نگشتند تا خبری بیاورند. پس از آنکه آتشفشان آرام گرفت و هوا صاف شد در دیدگاه ما پرده سفیدی از خاکستر بر روی زمین نشسته بود).

اکنون که يك هزار و نهصد سال از آن حادثه میگذرد، و توده‌های خاک و مواد گداخته سنگ شده را که از هفت تا هفده متر روی هم انباشته شده برداشته‌اند، کوچه و بازار، در و دیوار، و ابزار کار و هر چیز دیگر در آنها بوده آشکار گردیده است. بعضی از ساختمانها بی‌آنکه خراب شود زیر دوده و مواد گداخته رفته است. اسباب و آلات و حتی خوراک و پوشاک و کالبد انسان و لاشه حیوان نیم سوخته، که از مواد سمی ضد عفونی شده، مانند مومیائی و زغال از فساد زمان و دستبرد انسان محفوظ مانده است. اکنون آنها را بحالت اول در محل اصلی یا در موزه نگاه داشته‌اند. از آثار موجود بخوبی میتوان دریافت که مردم دو هزار سال پیش چگونه در اینجا زندگانی میکرده‌اند، خانه‌ها را چگونه میساخته، نان و غذا چگونه می‌پخته، و خانه‌ها را چگونه می‌آراسته‌اند. با تعجب می‌بینیم که بعضی چیزهای فاسدشدنی، بعد از هزار و نهصد سال به‌نحوی باقیست! کالبد مرده‌ای که نیمسوز و سیاه شده، سفیدپوستی بوده که به‌غلام سیاهی مانند گردیده است! مردی بهمان‌گونه که با مرگ برابر شده و صورت خود را از وحشت میان دو دست گرفته و در گوشه‌ای خزیده است بهمان حالت دیده میشود! پدری که به‌دنبال کودک خود بقصد نجات دادن او میدویده، و در همان حال، پدر و فرزند خفه شده‌اند، جسدهایشان باقی مانده است!

از جمله آثاری که در (پمپئی) یافته‌اند، و از نظر ما **جنگ اسکندر و دارا** ایرانیان اهمیت بسزائی دارد، (موزائیک) جنگ اسکندر و داراست که در کف تالاری نقش و فرش بوده است. قطعات این موزائیک را از آنجا برداشته و در موزه شهر ناپل به‌دیواری چسبانیده‌اند. این نقش و فرش که چند متر عرض و طول دارد، و جز در قسمت کمی از آن که خراب شده، سالم مانده است بسیار دیدنیست. اسکندر و دارا و جنگجویان آنان را روبروی هم نشان میدهد. مخصوصاً قیافه‌های دارا و اسکندر بسیار جالب توجه است. این قدیمترین (تابلو) جنگ اسکندر و دارا میباشد. در بعضی از موزه‌ها نمونه‌های دیگر پیرامون آن‌جنگ دیده میشود، از جمله در موزه شهر مونیخ آلمان تابلویی دیدم از جنگ دارا و اسکندر و اسارت زن و دختر دارا. (دارا) همان (داریوش) سوم است.

فاصله خرابی (پمپئی) با زمان اسکندر قریب چهارصد سال است. شاید این موزائیک پنجاه یا شاید صد سال قبل از آتشفشانی (وزوو) برای خانه یکی از

متمولین و متعینین آنجا، که در آن یافته‌اند، ساخته شده باشد. احتمال داده می‌شود که از روی يك تابلو نقاشی یونانی، که شاید یکی از نقاشان همسفر اسکندر که شاهد جنگ بوده ساخته است، برداشته شده باشد. گویند که اسکندر در سفر ایران نقاش و حجار و طبیب و ادیب و صنعتگران و هنرمندان با خود داشته است. در هر حال لباس، اسلحه و قیافه‌های ایرانیان و یونانیان آن زمان را در میدان جنگ و در گیراگیر رزم بخوبی نشان می‌دهد. لباسها و اسلحه شبیه به آنچه در اصل بوده می‌باشد. دارا سوار بر ارابه می‌باشد و اسکندر سوار بر اسب است.

قرنها گذشت و دامنه‌های (وزو) باز سبز و خرم گشت اماکسی از محل خرابه‌های مدفون خبر نداشت. اگر مردم آتشفشان را از یاد برده بودند، کوه مردم را فراموش نکرده بود. پس از چند قرن گاه‌گاه آتشفشانی میکرد و از وجود خود خبر میداد! در جایی خواندم که یکبار فورانش بعدی شدید بوده که باد خاکستر آنها تا خیلی دور برده است. باوجود این مردم غافل، در دامنه‌های آن، روی خاک همان خرابه‌ها، کشت و زرع میکرد و خانه و لانه می‌ساخته‌اند.

برحسب اتفاق در سال ۱۷۰۹ که يك چاه کن چاه بی‌آبی را ته‌زنی میکرد به سنگهای تراشیده و مرمر بر خورده است. چون به جستجو برآمدند معلوم شد آن سنگها کرسی‌های تماشاخانه‌ای بوده است. چون به کاوش بیشتر برخاستند، دانستند که شهری خراب آنجا در زیرخاک نهفته شده است که همان شهر سوخته (هرکولانوم) باشد. اما همینکه خواستند نوبتی دیگر کاوش بیشتر کنند به ممانعت مالکان و کشاورزان، که خانه‌هایی آنجا ساخته و به کشت و کار پرداخته بودند و به آثار باستانی اهمیتی نمیدادند، برخوردند. در نتیجه، عملیات حفاری و اکتشافی در سال ۱۸۷۵ تعطیل شد. بار دیگر در سال ۱۹۲۷ با اصول صحیح به زمین‌کاوی پرداختند. قدرت (موسولینی) این کار را به سامانی رسانید.

در سال ۱۹۳۳ که برای نخستین بار در عصر همین دیکتاتور بدانجا سفر کردم، شهر (پمپی) را تقریباً از زیر خاک بیرون آورده و مشغول حفاری (هرکولانوم) بودند.

اگر این دو شهر جمعیت ساکن دائم شبانه‌روزی و چندانی اکنون ندارد، در عوض هزاران هزار جهان گرد دائماً بدیدن خرابه‌های آنها می‌آیند و آباد است. بدین سبب من آنها را (خراب - آباد) نامیدم. برآستی، هم خراب است و هم باعث «آبادی». ای کاش همه «خرابیها» و همه «خرابه‌ها» اینطور بود!

اکنون که آثار باستانی را از زیر سنگ و خاک درآورده‌اند، بنحو محسوسی میتوان روش زندگانی رومیان قدیم را دید و سنجید. مجسمه‌های بسیار و نقاشیهای در و دیوار که زنان و مردان عریان را در حالات مختلف نشان میدهد نشان دهنده آنست که در نظر رومیان نه تنها عریانی در ملاء بد و زشت نبوده بلکه زیبا مینموده است. رومیهای بت‌پرست اخلاقاً چنان بودند که بعضی از صفت‌های انسانی

و حیوانی را که در نظر ما زشت است در آثار هنری به خداوندان خود نیز نسبت میداده‌اند. ولی بعد از آنکه عیسوی و خداپرست شدند تا توانستند آن آثار را از میان بردند. اما، آنچه در زیر خاک نهان بود پیدا شده است. یکی از این آثار لغت را که دیدن آن امروز پسندیده نیست در اطاق مخصوص در گوشه‌ای از پمپئی نگاه داشته بودند که من چهل سال پیش، در سفر اول، آنرا دیدم. با دسته‌ای از جهانگردان با هم بودیم. یکی از آنان که از وجود چنین مجسمه‌ای آگاه بود از راهنما که همراه بود خواست آنرا نشان بدهد. او هم از نگهبان آن خواهش کرد که محرمانه قفل در اطاق را بگشاید. در برابر انعامی که بدو دادند صورت گرفت. اما بخانمهای مسافر که همراه بودند اجازه ورود ندادند. در سفر بعد شنیدم که آنرا به ناپل برده و در محل در بسته‌ای گذاشته‌اند که از دید عموم دور باشد. مجسمه پسر زیباییست که به حالت خیلی خصوصی ایستاده است. اینک منظومه‌ای که در خراب‌آباد پمپئی ساخته‌ام درج میشود.

در «خراب آباد» جهان

پمپئی

ندانما که چه بودست این «خراب آباد»
 که تا خراب نگردد نمیشود آباد!
 به شهر (پمپئی) اندر نگر به پای (وزوو)
 که طعنه میزد روزی به جنت شداد
 به عیش و نوش و زر و زور رومیان اینجا
 بسوختند بسی سال آتش بیداد
 بسی گذشت که بر این بساط لهو و لعب
 (وزوو) همچو تماشاگر خموش استاد
 وئی دل و جگرش شد ز آه و خون لبریز
 گسسته طاقت، ناگه دهان خود بگشاد
 سعیر و آتش کرد از دهان خود بیرون
 چو اژدهائی بر رومیان فرود افتاد
 چو سوختند در آن آتش و سیاه شدند
 نداشت فرق اسیر سیاه با آزاد
 شد آن خرابه روم کهن ز نو آباد
 ز بعد آنکه پس از قرن‌ها برفت از یاد



مرا خراب کن از باده کهن ساقی
 که تا چو روم کهن گردم از خراب... آباد؛
 که آگه است کجا رفت قیصر رومی!
 و یا چگونه بشد قصر (رامسس) بر باد!^۱
 دمی به (ناسخ تاریخ) بین، چگونه (سپهر)
 کند حکایت قتل امیر پاك نهاد^۲
 گناهکار قلم داده بی‌گناهی را
 که خاطر شهی از خویشتن نماید شاد
 دریغ از آن هنر و آن ادب که گشته هدر!
 ز فضل و دانش این شاعران دون فریاد!
 براستی که ندانم کدام بوده درست:
 ز عدل و داد انوشیروان و ظلم قباد!
 دمی به (مسکو) بنگر به گور (استالین)
 کجا به بالا بود و کجا فرود افتاد!^۳
 میان آن همه افسانه‌ها چه داند کس
 که (بیستون) عمل عشق بود یا فرهاد!^۴
 حقیقت آنکه قوی بر ضعیف چیره چو گشت
 اسیر را نکند رحم و خسته را امداد.
 ز شعر حافظ بی‌تی کنون کنم تضمین
 که خوش سروده درین شاه بیت آن استاد:
 «ز دل گره بگشا وز (سپهر) یاد مکن
 که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد»

(۱) (رامسس) یکی از فراغه مصر است.

(۲) لسان‌الملک سپهر در ناسخ‌التواریخ برای خوش‌آمد ناصرالدین شاه که بدستور او امیرکبیر را بقتل رسانیدند شرح خلاف واقعی درباره امیر نوشته است که فنک‌آور میباشد.

(۳) استالین موقعی درگذشت که نخست‌وزیر روسیه شوروی ورهبر حزب کمونیست آن بود و جسد او را در کنار مقبره (لنین) در (کرم‌لین) بـخاک سپردند. ولی پس از چندی که رهبران دیگر روسیه برضدزنده و مرده او قیام کردند جسدش را هم از آنجا درآورده گور به‌گور کردند. این است درس تاریخ که بارها اتفاق افتاده است.

(۴) اشاره به این نیم بیت است که ضرب‌المثل شده «بیستون را عشق کند و شهرتش فرهاد برد».

چه غم خراب شود گر جهان ز (بمب اتم)
 جهان عشوه‌گر بی وفای کثر بنیاد!
 «شنیده‌ایم که با جمله دوستی پیوست
 نگفته‌اند که باهیچ کس بعهد استاد»^۵
 غم خرابی عالم مخور، خود این مثل است
 که تا خراب نگردد نمیشود آباد!

سه قطعه عکس رنگین صحنه جنگ اسکندر و دارا از موزائیک بمبئی در جلد دوم
 «گفتار ادبی» بطبع رسیده و بسیار دیدنی است. دیگر باره چاپ نمی‌شود

در هند
(نظری به ماورای جهان)

استقبال از حافظ^۱

خانه دوست چه خوش آب و هوایی دارد!
چمن و منظره روح‌فزایی دارد!
آن صفا نیست چو بودند همایون و همای
باغ بی لاله و گل خود چه صفایی دارد!
دانم آن درد که داری ز فراق آنان
دانم این نیز که هر درد دوائی دارد
غم دوران مخور ای دوست که کس غم نخورد
که همایون پسر و فر همایی دارد

غم بیموده و اندیشه بد نیکو نیست!
ما چه دانیم که دنیا چه ورائی دارد
گو مسلمان نکند ظلم به هندو که همو
در دل بتکده خویش خدائی دارد
ما چه دانیم پس پرده این عالم چیست!
شاید این بتکده خود راه بجائی دارد!

(۱) حافظ:

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد نقش هرنگمه که زد راه بجائی دارد
راجع به این غزل در جلد اول کتاب گفتار ادبی توضیحاتی داده شده است.

گر رود هندوی مشرک بجهان از ره راست
شاید او نیز به دل راهنمائی دارد
من ندانم چه نماید به کلیسا ترسا
بینم این قدر که خوش‌ساز و نوائی دارد

سه زیور

مرا خیال خوشی صبحدم به سوی تو برد
 به لاله زار و گلستان در آرزوی تو برد
 بهار بود و گلستان شکفته بود از گل
 مرا میانه گلها به جستجوی تو برد
 اگر چه خود تو نبودی ولی به دیده من
 رواج و رونق گلهای باغ روی تو برد
 هوای باغ دم صبح بوی زلف تو داشت
 مگر صبا بگلستان نسیم کوی تو برد

چو گل به روی خوش و بوی خوش دل ما را
 به اتفاق جمال تو حسن خوی تو برد
 چنان که بوی خوش گل برد نسیم از باغ
 صفات خوب تو هر سوی گفتگوی تو برد
 بدان، که عفت و شرم و وفاست زینت زن،
 همین سه زیور ما را بجستجوی تو برد

تیر نگاه

استقبال از یغما

بگذشت نگاری و نگاهی سوی ما کرد
 و ندر دل من فتنه و آشوب بپا کرد
 آن تیر که از دیده رها کرد بمن خورد
 آیا دل من بود هدف یا که خطا کرد
 از جانب ما چون قدمی چند فرا رفت
 برگشت و دگر نیم نگاهی به قفا کرد
 بی وسوسه این بار هدف سینه من بود
 کز دیده او در دل من یکسره جا کرد
 آن دلبر نو خاسته کاین تیر بمن زد
 افسوس که بگذشت و ندانست چها کرد
 یاران مروید از پی درمان دل من
 کاین درد به دارو نتوانید دوا کرد
 زان پیش کزو مرهمی آید به دل ریش
 این تیر من از سینه نخواهم که جدا کرد

غزل یغما

دامان تو را از کف من چرخ رها کرد	بنگر بمن این زال جفا پیشه چها کرد
بامن شب هجر تو همان کرد که هر صبح	با زلف سراسیمه تو باد صبا کرد
بخشی است در اقلیم محبت که دلم را	پاداش جفا دید بهر کس که وفا کرد
لب خاک رخت آب بقا خواند و زبان سود	دل زلف ترا مشک ختن خواند و خطا کرد
هجر تو تن آراست بتشریف قبولم	روزی که مرا پیرهن صبر قبا کرد

ساقی بیکی جرعه می ساخت مداوا
بشکفت ولی بر نکند سر ز گریبان
هر می که لب داشت بجام دگران ریخت
این قافله‌ها پشت بمقصود روانند
آسوده کس از شادی و غم نیست و گر هست
با مرگ سزد گردد اگر دست و گریبان

دردی که مسیحا نتوانست دوا کرد
نرگس مگر از شیوه چشم تو حیا کرد
هر خون که غمت ریخت به پیمانۀ ما کرد
زین پس نتوان گوش به آهنگ درآورد
آنست که جان در ره تسلیم و رضا کرد
یغما چو ز کف دامن وصل تو رها کرد

بهار آمریکا

بیاد یار و دیار

گذشت بهمن و اسفند و خوش بهار آمد!
 مرا به دل هوس باغ و لاله زار آمد...
 بیباغ رفتم و دیدم شکوفه بر سر شاخ،
 مگر بشیری از آن یار گلعدار آمد
 سواد سبزه به خط نگار من ماند
 مگر نگارش و خطی از آن نگار آمد
 به طرف باغ گمانم که سرو سایه اوست
 چو در نظرگه من سرو با وقار آمد
 به زیر بید بنان شاخه های آویزان
 چنان چو بر سرم آن زلف تابدار آمد
 برابر گل سرخی نشستم و گفتم:
 خوش آن زمان که مرا یار در کنار آمد
 مگر بنفشه و شببو گرفته بوی از او
 که بام و شام همی بوی زلف یار آمد
 بهار من نه بدان خرمی بود امسال
 که سال پیش ز روی توام بهار آمد!
 چرا بهار من امسال نیست همچون پارس
 همین بهار نبودی مگر که پارس آمد
 چو دور از گل روی توام، خزانست این!
 اگرچه صد گل خوش رنگ و بو به بار آمد



فضای باغ هوای بهار ایران داشت
مگر نسیم فرح بخش از آن دیار آمد!
دریغ کشور ایران که گل در آن روید
به باغبان چو زغن خوشتر از هزار آمد!

واشینگتن (امریکا)

ماه مه ۱۹۴۷ م.

توقیف مجله آینده

در سال ۱۳۳۹

هنگامی که سپهبد تیمور بختیار رئیس سازمان امنیت کشور (ساواک) بود، چون نسبت به مجله آینده نظر مخالف داشت، آنرا توقیف کرد. مقداری از آنرا هم از دکه‌های روزنامه‌فروشان جمع کرده و برده بودند. در آن وقت حسین علا وزیر دربار بود. حکایت و شکایت به او بردم. وی به سازمان تلفون کرد و رفع توقیف و استرداد مجله‌ها را خواست. از طرف سازمان به او گفتند که بفرستم و مجلات را تحویل بگیرم. علا از من خواست که نتیجه را هم به او تلفون کنم. چون تحویل مجله‌ها را از سازمان خواستم گفتند بواسطه نداشتن جا آنها را سوزانده‌اند! با تلفون جریان را به علا گفتم و این بیت حافظ را هم برایش خواندم: درویش را نباشد برگ سرای سلطان مائیم و کهنه‌دل‌قی کاتش در آن توان زد او شنید و فقط اظهار تأسف کرد.

پس از آن هم مجله آینده تعطیل شد و دوره یک ساله چهارم آن بجای دوازده شماره با شش شماره پایان یافت. این اشعار را آن موقع گفتم،

آه و دردا که مجلات مرا سوخته‌اند
و آتشی ز آتش آن در دلم افروخته‌اند
گله از بخت ندارم چو نسازم با «بخت»
«بختیاران» ادب از بخت بد آموخته‌اند
«افسرانی» که سر سروری افروخته‌اند
بر سر ما ز چه رو لشکر غم تاخته‌اند
ای دریغا ز شبیغون زدن در چپ و راست
«دشمن از دوست ندانسته و نشناخته‌اند»^۱

ما که تسلیم به قانون و رضائیم بحق
تیغ پیداد چرا بر سر ما آخته‌اند.
تا به پایان نرسد کار نگرده معلوم
ضرر و سود کسانی که دغل باخته‌اند

پایان شوم بختیار هم این بود که در عراق عرب بدست کسانی که از تهران
برای کشتن او رفته بودند نابود گردید.

کوه مقدس فوجی در ژاپن

با دوساعت فاصله از توکیو دریاچه (کاراگوشی) و «کوه مقدس» (فوجی یاما) که در آن منعکس است قرار دارد. بلندی کوه ۳۷۷۸ متر از سطح دریاست. با اینکه تقریباً به ارتفاع کوه (الوند) ایران میباشد (الوند ۲۸ متر از آن بلندتر است) چون قاعده آن نسبت به سطح دریا پائین تر است و مانند (دماوند) کله قندی میباشد زیباتر از (الوند) جلوه میکند. کوه دماوند ۵۴۶۵ متر ارتفاع دارد. فوجی را ژاپونیها کوه مقدس میدانند. این کوه آتشفشان خاموش، که اکنون پوشیده از برف است، تا سال ۱۷۰۷ میلادی فعالیت داشته و از آن پس خاموش شده است. با اینکه هم کوچکتر و هم کوتاهتر از دماوند میباشد شکل آنها بهم شبیه است. یک کوه کله قندی برفدار زیبایی که قیافه دلربای آن همچنان در خاطر من مانده و شباهت زیادی به (فوجی) دارد کوه (اوسورنو) در جنوب (شیلی) در امریکای جنوبی میباشد، که آنهم در کنار دریاچه ای قرار دارد. ازین کوه هم در قصیده (آتشفشان-های امریکا و زیباییان مکزیک و شیلی) نام برده ام. دو روزی که در پای (کوه مقدس) ژاپون آرمیدم برآستی که از دیدار آن سیر نمیشدم. این چند بیت را آنجا در وصف آن گفتم:

فوجی و دماوند

صبح چو زد در کران مشرق لبخند
چادر شب (فوجی) از جمال برافکند
گوئی در جلوه گاه دیده به پندار
گشت نمودار یکه کوه دماوند
گر چه دماوند و فوجی اند ز هم دور
لیک بشکل و شمایلند همانند

نامه استاد ژاپونی

نامه‌ای از یکی از استادان ژاپونی زبان و ادبیات فارسی دربارهٔ قطعهٔ شعر «فوجی» رسیده که عین نامهٔ او همراه عکس کوه مقدس «فوجی» و کوه دماوند ایران درین صفحات برای ملاحظهٔ خوانندگان چاپ می‌شود. عکس نامه او هم آورده می‌شود تا معلوم شود که بعضی از دوستداران زبان فارسی تا چه حد زحمت کشیده و در نوشتن خط فارسی تسلط یافته‌اند.

جناب آقای دکتر محمود افشار

از دست جناب آقای افشار استاد محترم کتابهای گرانبهای سرکار عالی «گفتار ادبی جلد اول و دوم» را لطف فرمودید بسیار تشکر مینمایم. من در حدود ۱۰ سال پیش دانشگاه تهران تحصیل کرده آنوقت تحت نظر استاد ایرج افشار بوده‌ام - حالا که در دانشگاه تدریس ادبیات و زبان فارسی میکنم و امروز همان شعر شگفت‌انگیز «کوه فوجی» را نوشته با دانشجویان ژاپنی ترجمه آن کردیم - مخصوصاً همان بیت اول بسیار خوشمان آمده است - در هر حال کوه فوجی یکی از نشانی‌های دل و جان ژاپنی میباشد. یکی از شعراء ژاپنی میگوید:

گر اهل خودت برگردی رو بروی کوه بایستی
نخواهی هیچ حرف بزنی فقط از کوه تشکر کنی

(البته من به شعر فارسی نتوانستم بکنم زیرا شاعر نیستم) و شاید معنی آن روشن نشده باشد. اگر باز هم به ژاپن تشریف بیاورید ما بسیار خوشحال میشویم و همیشه انتظار سرکار هستیم. ارادتمند سرکار، دکتر امیکو آکادا





جناب آقای دکتر محمود افشار

از دست جناب آقای افشار استاد محترم کتابهای
 "گرائیهای سرکار عالی" "گفتار ادبی" جلد اول و دوم را
 لطف فرمودید بسیار تشکر مینمایم -
 من در حدود ۱۰ سال پیش دانشگاه تهران تحصیل
 کرده آنوقت تحت نظر استاد ایرج افشار بوده ام -
 حالاً که در دانشگاه تدریس ادبیات و زبان فارسی
 میکنم و امروز همان شعر "گلشن افراسیاب" که فوجی
 را نوشته با دانشجویان رایجی ترجمه آن کردیم -
 مخصوصاً همان بیت اول بسیار خوشمان آمده است -
 در حال کوه فوجی من از نشانیهای دل و جان رایجی
 میبانه ، یکی از شعراء رایجی مکتوبه

گرا اهل خودت برگردی
 رو بروی کوه بایستی

خواهی هیچ حرف بزنی
 فقط از کوه بگردنی

البته من به شعر فارسی نتوانستم بلنم زیرا شاعر نیستم
 و شاید معنی آن روشن نشده باشد

اگر باز هم به رایجی تشریف بیاورید ما بسیار خوشحال
 می‌شویم و همیشه انتظار سرکار هستیم -
 ارادتمند سرکار

دکتر امینو اکاددا

سر بفلک بر کشیده همچو مه و مهر
با هم بسته در آسمانها پیوند
فرق نباشد میان این دو به چشم
هر دو عزیزند پیش من چو دوفرزند
از (سبلان) است بس رساتر و خوشتر،
زیباتر هست از (سهند) وز (الوند)
شاد بزی جاودانه «کوه مقدس»!
حاضر و غایب ز روی و نقش تو خرسند

اشعار قدیم

تفسیر آیات حسن

خوبان چو زلف خویش گره گیر میکنند
 دیوانگان خود را زنجیر میکنند
 در کوه و دشت می نروند از پی شکار
 اینان که در خیابان ننجیر میکنند
 با رنگ و بوی و جلوه که هر دم بخود دهند
 آیات حسن خود را تفسیر میکنند
 خندند همچو غنچه و چون گل شوند سرخ
 در چهره حالت دل تصویر میکنند
 «صد ملک دل به نیم نظر میتوان گرفت
 خوبان درین معامله تقصیر میکنند.»^۱

(۱) این بیت از حافظ است.

ایران ویران

از بوشهر تا اصفهان

می‌آمدم از بوشهر راهم ز صفاهان بود
 هنگام گل و سبزه ایام بهاران بود
 سر تا سر این اقلیم آثار خرابی داشت!
 يك خانه اگر آباد ده مزرعه ویران بود!
 (آباد) خرابه بود چون (سورمق) و چون (قمشه)^۱
 در حالت ویرانی (سیوند) چو (زرقان) بود!
 از ظلم و تطاولها، از جور چپاولها.
 وز دست قراولها، مخلوق پریشان بود!
 هرکس به لباسی بود! هر ایل زبانی داشت!
 این جمع پراکنده جمعیت ایران بود!
 گه برق بما خندید، گه ابر بما گرید،
 گه رعد بما غرید، کشور نه بسامان بود!
 از بارگه (دارا) در دامنه (مردشت)
 هر رهگذری بگذشت انگشت به دندان بود
 بر بودن آبادی ویرانه دلالت داشت
 از سنگ و ستون و نقش آثار نمایان بود!

(۱) این شهر را بعد در زمان رضاشاه (شهرضا) نامیدند، ولی آن زمان که من از آنجا
 گذشتم قمشه نامیده میشد.

آزمایشها و اندیشه‌ها در سفر و در وطن

در سفر دیدم که راحت در سبکباری بود
 بار سنگین موجب صد رنج و دشواری بود
 زین جهان چون رخت بر بندند درویش و غنی
 آن رود آزاد و این را صد گرفتاری بود
 این جهان يك منزل است و بار کم برداشتن
 در سفر هر جا که باشد شرط تیاری بود^۱
 در سر لشکر چو (نادر) جان به کف باید گرفت
 هر که را در سر چو او سودای سرداری بود
 دل نبندد گر کسی در منزلی، آسان رود،
 وان که دل بندد، گرفتاریش ناچاری بود.
 تا نگردي خسته و خسته نگردند از تو خلق
 زود رفتن از مکانی رمز هشیاری بود
 آنچه دیدم یا شنیدم یا که اندیشیده‌ام
 ای برادر رستگاری در کم آزاری بود
 گرچه بر جای نکوکاری ندیدم غیر شر
 باز هم بهتر ز هر کاری نکوکاری بود

۱) تیاری (به تشدید یاء) به معنی آمادگی است. این کلمه فارسی دری هم اکنون در پاکستان و هندوستان، در زبان (اردو - هندوستانی) رایج است. گویند: (کانه تیار کرو) یعنی خوراک آماده کن.

تا به مصر و روم دیدم جای (فرعون) و (نرون)^۲
 در عجب ماندم چه حاصل از جهانداری بود
 ریشه جور و ستم از بیخ باید کند از آنک
 هر ستمکش شد قوی فکر ستمکاری بود^۳
 آنکه را گفتند با «اقبال» و با «بخت» است «یار»^۴
 از قضا دیدم در ادبار و نگونساری بود.
 آنچه اندر چشم مردم دولت است و مال و جاه
 در بر آزادگان سرمایه خواری بود
 گر نهادم بر زمین من بار سنگین را چه غم
 گر بدوش خود بگیرم جای غمخواری بود
 عاقبت دیدم جفا و جور و بی‌مهری از آنک
 سالها پنداشتم کاهل وفاداری بود
 هر چه را انگاشتم سرمایه آسایش است
 در عمل دیدم که اسباب گرفتاری بود.
 هر «بنائی» ساختم با دست خود کردم خراب
 نك بنای تازه را هنگام معماری بود
 تا نپنداری که مقصود از بنای تازه‌ام
 کاخ و ایوان است، کان را رنج گلکاری بود
 با تو گویم زان بنای تازه‌ام مقصود چیست:
 خانه عشق است کانجا جای دلداری بود
 حال بدبینی خود گفتم چو با «پیر خرد»
 گفتم: درمان تو تنها «نیک پنداری» بود
 در کجا گفتم توانم یافت این معجون نیک
 گفتم: اندر خانه دل، کان نه بازاری بود

(۲) نرون Neron امپراطور جبار رم.

(۳) (ستمگر) مخفف (ستمکار) است مانند (خدمتگر) که مخفف (خدمتکار) است و با کاف فارسی میباید نه کاف. این تذکر برای توجه به قافیه‌های (نکوکار) و (کامکار) که در پس و پیش این بیت است و پاسخی به ایراد مقدرست میباید. اما (سردار) و (جهاندار) و غیره، کلمات «مستقلی» است که از لحاظ گوش مورد ایراد نیست، و در نظر من تکرار قافیه شمرده نمیشود. برای توضیح بیشتر به گفتار شانزدهم (تکرار قافیه) در جلد اول گفتار ادبی تألیف نگارنده رجوع شود.

(۴) ضمناً اشاره به دکتر اقبال نخست‌وزیر و «بختیار» رئیس ساواک دارد.

«گفت آسان‌گیر بر خود کارها کز روی طبع»^۵
 راحت و آسایش اندر سهل‌انگاری بود
 گفتمش: ای مرد بخرد، این چه حرف و حکمت است
 من نخواهم آن «سعادت» کز سبکساری بود!

(۵) اشاره به این ابیات حافظ است:

وز شما پنهان نشاید کرد سر میفروش
 سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

دوش با من گفت پنهان نکته دانی تیزهوش
 گفت آسان‌گیر بر خود کارها کز روی طبع

باغ و زن

استقبال و تسمین از قصیدهٔ عنصری بلخی و
قطعهٔ امیر خسرو دهلوی^۱

باغ هر فصلی ز فصل پیش نیکوتر شود
همچو بوقلمون به رنگ و گونهٔ دیگر شود
از برای لذت خاطر که در تغییرهاست
گاه سرخ و گاه سبز و گاه زرین پر شود
در بهاران جامه پوشد چون عروسان رنگ رنگ،
بوستان چون حجله‌ها خوشبوی و خوش منظر شود
ماه فروردین و (اردی) باغ میگردد بهشت،
در مه خرداد آبستن ز بار و بر شود
تیر با مرداد و شهریور که تابستان بود
میوه‌ها چون کودکانش در کنار اندر شود
با همه بخشش که مردم را کند زان میوه‌ها
چون خزان آید سراپا غرق اندر زر شود
لیک آن زر را نثار خاک سازد بی دریغ
تا که سال تازه باز آن خاک پر گوهر شود
چون که شهریور گذشت و مهر بی مهری نمود
نوبت آب آبان و آتش آذر شود

(۱) مطلع قصیدهٔ عنصری چنین است:

تا ز صنعتش هر درختی لعبتی دیگر شود

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود

لشکر سرد زمستان چون بتازد سوی باغ
 باغ بی برگ و نوا زان غارت لشکر شود
 در دی و بهمن بیارد برف در ییلاقها،
 باغ چون سیمین تنان عریان و سیمین بر شود،
 چون که بهمن بگذرد بهمن فرود آید ز کوه،
 آبها از دره ها جاری به بحر و بر شود
 باغ مانند عروس است و بگفت (دهلوی)
 «نیست عیبی گر عروس خوب بی زیور شود»^۲
 باد نوروزی پس از اسفند در بستان وزد
 «تا ز صنّعش هر درختی لعبتی دیگر شود»



زن اگر چون باغ و بوقلمون دهد تغییر شکل
 زن کند تا در نظرها خوشتر و بهتر شود.
 در بهار زندگانی خردساله دخترک
 چون شکوفه خندد و از گل شکوفاتر شود
 در جوانی همچو ماه آسمان فصل بهار
 «که برون آید ز میغ و گه به میغ اندر شود»^۲
 چون عروسی کرد اندر حجله گاه خویشتن
 چون درخت میوه و گل غرق در زیور شود
 کودکان چون گرد خود بار آورد در خانه گاه
 خانه باغی گردد و آن باغ را محور شود
 مادر و کودک به یکدیگر چو می خندند خوش
 غنچه لبهای هر دو پسته و شکر شود

سیون (سویس)

۱۳۴۱ ه. ش (۱۹۶۳ م)

(۲) امیر خسرو دهلوی:

نیست عیبی گر عروس خوب بی زیور بود

نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش

(۳) عنصری بلخی:

که برون آید ز میغ و گه به میغ اندر شود

چون خجایی لعبتان خورشید را بینی ز ناز

دماغه امید^۱

مرا دماغه امید میدهد امید
 که هر که پای فشارد نمیشود نومید
 چنان که مردی از اقصای غرب با کوشش
 ز راه دریا روزی بدین کرانه رسید^۲
 هزار شکر که اکنون من از زمین و هوا
 بدین کناره رسیدم، هزار شکر مزید

(جهانسبورگ) «بهشت» طلا و الماس است
 (جنوب افریقا) کشور گل است و نبید^۳
 بهشت آنجا باشد که عدل و آزادیست
 نه کشوری که ستم میکشد سیه ز سپید^۴

کنون خزان بود اینجا ولی ز کشور ما
 «رسیده مژده که آمد بهار و سبزه دمید»^۵

(۱) دماغه امید در جنوب قاره افریقا قرار دارد، آنجا که اقیانوسهای اطلس و هند بهم می‌پیوندند.

(۲) نخستین اروپائی که به دماغه امید رسید (دیاز) دریانورد پرتغال بود در سال ۱۴۸۶ میلادی.
 (۳) ترانسوال که جهانسبورگ مرکز آن است از ایالت‌های کشور افریقای جنوبی است که معادن طلا و الماس آن شهرت جهانی دارد. همچنان که گله‌ها و شرابه‌های آن معروف است.
 (۴) اقلیت سفیدپوست اروپائی مرکب از هلندی و انگلیسی براکثریت سیاه‌پوست بومی جابرا نه حکومت میکند و آزادی سیاه‌پوستان را از میان برده است.

(۵) این اشعار از حافظ است. توضیح آنکه چون کشور افریقای جنوبی در جنوب خط استوا واقع است فصول سال آن معکوس فصلهای ماست. ایام عید نوروز را که من آنجا بودم، در ایران موسم بهار و در آنجا فصل خزان بود.

دریغ دورم از ایران و دوستان نوروز
که تا بیوسمشان دست و روی در گه عید

«ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید»^۶
به باغ رفتم و با گلفروش زیبایش
دمی بهم گذراندم خوش به گفت و شنید
چو خواستم که بچینم گلی ز گلشن او
نگاه خشمش چون خار در دلم بخلید
سپس بگفت ندیدی نوشته بر در باغ:
گل از برای تماشا بود نباید چید!

غزل به سادگی طبع خود بگو (افشار)
بس است قافیه پردازی از ره تقلید
بس است پیروی سبک هندی و عربی
اگر که طالب شعر نوی و سبک جدید...

در دماغه امید گفته شد

نوروز ۱۳۴۴ ه. ش = ۱۹۶۶ میلادی

نروژ

و (فیوردهای آن)

نروژ کشور است کوهستانی و جنگلی که در شمال غربی قاره اروپا قرار دارد و جزئی از شبه‌جزیره (اسکاندیناوی) می‌باشد. از طرف مشرق با سوئد همسایه است. از طرف شمال به اقیانوس منجمد شمالی پیوسته، و از جانب مغرب به اقیانوس اطلس متصل می‌شود. از سوی جنوب دریای تنگی آنرا از کشور دانمارک جدا می‌سازد. طول آن از شمال به جنوب زیاد و عرض آن کم است. جمعیتش نزدیک به سه میلیون و نیم است. مدت‌ها با سوئد، که در یک شبه‌جزیره واقعند و زبان و عادات مشابه دارند، و گاهی با دانمارک، تشکیل یک واحد سیاسی داده‌اند. در سال ۱۹۰۵ میلادی بطور قطعی از سوئد جدا شد و تشکیل دولت و سلطنت جداگانه داد، مانند وضعی که کم و بیش ایران و افغانستان در طول قرون با هم داشته‌اند، با این تفاوت که اینان بیش از دو قرن است که بعد از نادرشاه افشار و در زمان سلطنت احمدشاه ابدالی، از هم جدا شدند و دو کشور بکلی مستقل از هم تشکیل دادند، در صورتیکه جدا شدن نروژ از سوئد هنوز به هفتاد سال نرسیده است. چون در این سطور قصدم جغرافی و تاریخ‌نویسی نیست، به همین اندازه اکتفا می‌کنم و می‌پردازم بوصف (فیوردهای) نروژ که از مناظر زیبای طبیعت و درخور تماشاست. قصیده‌ای نیز در آن باره سروده‌ام که توضیحات زیر کمک بخواندن آن میکند.

(فیورد)ها، که بدنبال آب شدن یخچالهای طبیعی قرون گذشته در حلقه‌های کوهساران بوجود آمده، دره‌های عمیقی می‌باشد که آب دریا آنها را فرا گرفته است. این فیوردها، که شبیه به بازوهای دریا می‌باشد، در سراسر ساحل کشور نروژ تا (دماغه شمال)، واقع در دایره قطبی، کشیده شده است. کسانی که آنها را دیده باشند بهتر می‌توانند نکات و تشبیهاتی را که در این قصیده بکار رفته دریابند. در دو طرف این دره‌های آبی، سبزه و درخت، برف و آبشار دیده می‌شود. باید اینجا اضافه کنم که وصفهای من در قصائد سفری، چون غالباً ذکر مشهودات من از



طبیعت است که با مضامین و تشبیهات و استعارات ادبی بهم آمیخته شده، تنها تخیلات شاعرانه نیست. موقعی به بعضی از نکات آن بهتر پی برده خواهد شد که محلهای توصیف شده را خواننده دیده باشد یا ببیند.

قسمتی از شمال نروژ، مخصوصاً (دماغه شمال)، در دایره قطبی قرار دارد. نصف سال، یعنی تابستان، در آنجا، مانند السکا و سیبری، تمام بیست و چهار ساعت شبانه روز روشن است. نیمه دیگر سال (زمستان) شب است و تاریک می باشد. در دایره قطبی، نیمه شب، آفتاب را در آسمان دیدیم. باین وضع، در یکی از ایات قصیده، شاعرانه اشاره کرده ام. در این فیوردها آبشارهای زیادی دیده میشود که یکی از آنها چون هفت شاخه دارد آنرا بزبان نروژی (هفت خواهران) مینامند. ۷ آبشار دیگری که به پرده عروس معروف است از دور مانند پرده حریر سفیدی می باشد که بر سر و پیکر نعر و سانس می آویزند. به آنهم در قصیده اشاره شده است. این آبشار را بزبان نروژی Brude Sloret مینامند.

من دو سفر به فیوردهای نروژ رفته ام. بار اول از راه خشکی آغاز کردم. و دفعه دوم را با کشتی (ستاره قطب) Stella Polaris رفتم. چند هفته گردش دریائی طول کشید. تا دماغه شمال، در دایره قطبی و اقیانوس منجمد شمالی، پیش رفتم. در شمال نروژ و سوئد و فنلاند و روسیه ناحیه ایست که (لاپن) ها در آن سکونت دارند. این ناحیه که به اندازه ایتالیا وسعت دارد، تا حدود اقیانوس منجمد شمالی و دایره قطبی امتداد یافته است. هیچ معلوم نیست که این نژاد از کجا و کی به اینجا آمده است. در دو سفری که به این حدود نمودم از نزدیک آنها را دیدم و با طرز زندگانی شان آشنا شدم. زبان آنها از خانواده (فینوا) می باشد. هوای آنجا فوق العاده سرد است، و تا ۴۰ درجه زیر صفر میرسد. اما آنها میتوانند با این هوای سرد بالباس عادی شب را بیرون از خانه بسر ببرند. (رن) که نوعی گوزن بسیار بزرگ است، حیوان بارکش و خوراک و پوشاک و همه چیز آنهاست. رن حیوانی وحشی بوده که آنرا اهلی نموده اند. لاپنها بر خلاف نروژیها زیاد بلند قامت نیستند. ولی به اندازه (اسکیمو) های السکا کوتاه قد نمی باشند. اینها تنها باقی مانده صحراگردان اروپا هستند. لباسهایی را که از پوست (رن) می پوشند با (زه) یعنی روده های همان حیوان بجای نخ بهم میدوزند. مذهب آنها عیسوی است و بسیار معتقد می باشند. طرز عروسی و دامادی آنها هم دیدنیست: خواستگار در يك عرابه که رنهای آنها میکشند سوار میشود و بطرف خانه عروس روانه می گردد. اگر دختر از خانه بدر آمد دلیل بر موافقت اوست. در آن صورت داماد هدایائی که آورده و در صندوقی می باشد تقدیم میکند. شرح مشاهدات اجمالی خود را همان موقع در کشتی بنظم آوردم. معتقدم طبیعت شاعرانه را با شعر بهتر از نثر میتوان پرداخت. اکنون دنباله سخن را از نثر به نظم می سپارم.

۷ در جلد دوم کتاب گفتار ادبی که عکس آن را چاپ کرده ام به اشتباه نوشته شده آبشار هفت دختران و صحیح آن هفت خواهران است.

در وصف فیوردهای نروژ و آفتاب نیمه شب

مرداد و تیر ماه و یا آخر بهار
وقتی خوش است اگر سوی نروژ کنی گذار
آنکه که آبهاست پریشان به دوش کوه
مانند گیسوان پریشان آن نگار
بیتی ز سعدی اینجا تضمین کنم کنون
تا گیرد این چکامه از آن بیت اعتبار:
«گفتم هوای باغ در ایام گل خوش است
ما را بدر نمیروود از دل هوای یار»
رفتم به لاله زار که بینم گلی چو تو
اما گلی ندیدم چون تو به لاله زار
پژمرده گشتم و دل افسرده ام شکست
چون من شکسته دل نشود هیچ امیدوار
نبود عجب که چون تو گل آنجا نیافتم
از من عجب که داشتم اینگونه انتظار
هر چند باغها همه پر لاله است و گل
هر چند سبزه رسته بهر گوشه و کنار
دل را هوای سبزه و گلگشت و لاله نیست
بی تو به باغ و راغ نباشد مرا قرار
اینجا که آفتاب بتابد به نیم شب
روز من است بی تو سیه چون شبان تار
هر جا که رفتمی بخیال تو بودمی
و اکنون درین چکامه کنم وصف این دیار:

راه از کنار رودی چون جعد آن نگار
پیچان رود ز دامنۀ سبز کوهسار
از هر کجا که میگذرم سبزه است و گل
از هر طرف که مینگرم بینم آبشار

خوش با صدای موج و هم‌آهنگی نسیم
 رقصند آب و سبزه چنان چون دو کامکار
 گوئی که رسته سبزه و گل در کنار جوی
 تا بوسه گیرد از لب زیبای جویبار
 آبی چو شیشه در بغل سنگ کرده جای
 سنگی سیاه خفته در آغوش چشمه‌سار
 اینجا کنون بساطی و وضعی دگر بود
 مستی کند طبیعت در موسم بهار
 مستانه سیل و بهمن آید ز کوهسار
 سد بسته‌اند در رهشان تا شود مه‌ار
 از کوهسار جانب دریا شتافتم
 در تنگنای دره به کشتی شدم سوار
 دریا چو دلبر است غنوده کنار کوه
 بگرفته کوه دریا را تنگ در کنار
 بازو به بازویند و گهی دست در کمر
 اینست وضع دریا وان کوه و رودبار
 گفتم به ناخدای که آهسته‌تر بران
 با مرکبی چنین خوش و آرام و راهوار
 کشتی گذشت چون زبر «هفت خواهران»
 گشتیم تازه و تر از آن هفت آبشار
 این هفت سیم پیکر زیبای شوخ طبع
 ریزند بر بصورت هم آب طفل‌وار
 يك آبشار دیگر رعنا و دلفریب
 همچون عروس پرده فکندست بر عذار
 با گیسوی سفید جوانی کند هنوز
 مانند نو عروسی این پیر روزگار!
 اندر سفینه نیز چو او «دختران پیر»
 نو کرده موی و رو را بارنگ و با نگار!

کشتی میان دریا، دریا میان کوه
 من در میان کشتی حیران و بیقرار

آن کوه برفدار که چون یار سیم بر
از آبشار هشته فرو زلف تابدار
گفتم به ناخدای که لنگر فرو گذار
تا جرعه‌ای بنوشم از آن آب خوشگوار



این آبها که جانب دریا همی رود
روزی دو باره باز پس آید به کوهسار
که آب ابر گردد و گه ابر گردد آب
دور و تسلسل است همه کار روزگار
آب و بخار و ابر و مه و برف و یخ یکیست
وراستحاله گردد چندین هزار بار...
من نیز آرزو کنم دل که نوبتی
مانند ابر و آب پس آیم بدین دیار.

اسپانیا

و شباهتهای آن با مشرق زمین

سخنی از جغرافیا

جبال (پیرنه) شبه جزیره (ایبری) را از فرانسه جدا میکند. پنج ششم آن اسپانیا و یک ششم دیگر کشور (پرتغال) است. وسعت اسپانیا با جزایر (باله آر) در (مدیترانه) و جزایر (کناری) در اقیانوس اطلس پانصد هزار کیلومتر مربع است. سومین کشور وسیع اروپاست، ولی وسعت آن از یک سوم ایران هم کمتر میباشد. جمعیت آن سی و چند ملیون نفر، و از ایران در حدود یک چهارم بیشتر است. باین حساب تقریبی، دوازده مرتبه از ایران فشرده تر است. اینرا بایدنشانی از آبادتر بودن آن دانست، و ازین سنجش پی برد به بزرگی خاک ایران و کمی جمعیت آن، در صورتیکه اسپانیا نیز از کشورهای پرجمعیت اروپا نمیشد. از اینکه این اواخر در ایران از زیاد شدن جمعیت نگرانی دارند بیجاست. باید سعی کرد که کشور آبادتر شود تا بتواند جمعیت بیشتر را از لحاظ تأمین زندگانی در خود جای دهد و اداره نماید، زیرا خاک وسیع ایران باید جمعیت کافی برای حفظ تمامیت و استقلال خود داشته باشد.

وسط اسپانیا هم مانند ایران روی فلات مرتفعی قرار دارد، اما نه بدان بلندی. متوسط ارتفاع فلات ایران نسبت به سطح دریا هزار متر است، و از آن اسپانیا هفتصد متر. کشوریست کوهستانی مانند ایران، اما بیابان بی آب و علف هم دارد... نه چندان که ما داریم. هوای فلاتش مانند پشته ایران خشک و آفتابی و بری میباشد. یعنی تابستان گرم و زمستان سرد دارد. بواسطه وسعت خاک و پستی و بلندی و ساحلهای زیاد، هوایش گوناگون است. مخصوصاً کناره های زیبایش خوش هوا و با صفاست. مردمش هم گرمی و نرمی شرقیان را دارند. درین کشور پهناور آب و هوایی متناسب با فصول چهارگانه وجود دارد. خاصه در (اندلس) که آنرا «کشور همیشه بهار» لقب داده اند.

جزایر (باله آر) که به (مایورکا) و (مینورکا) نامگذاری شده، دیدنیهای دارد که بسیاری از جهانگردان را بخود جلب میکند. جالبتر از آنها جزائر (کناری) میباشد که «دنیای کوچک» لقب گرفته. چون بگفته خودشان هر چیز در همه جهان است در آنجا یافت میشود. این گونه ادعاها را دیگران هم دارند.

جزائر (کناری) همان (خالدات) جغرافیدانان عرب است و تا زمانی که امریکا کشف نشده بود آنجا را آخر دنیای خاکی میدانستند. اسپانیا نزدیکترین کشور اروپا به افریقا است. تنگه (جبل الطارق) که آنها را از هم سوا میکند، در تنگترین جا چهارده کیلومتر پهنای آنست. با اینهمه نزدیکی و با تسلط داشتن عربها و بربرهای افریقائی بر اسپانیا (در مدت قریب هشتصد سال) فرق زیادی میان دو طرف دیده میشود: نژاد، زبان، مذهب و دیگر چیزها.

اندلس - و «آفتاب کنار»

چهار بار در فصلهای مختلف سال به کشور اصلی و بری اسپانیا سفر کرده ام: دفعه اول در خزان، نوبت دوم در بهار، کورت سوم در تابستان و مرتبه چهارم در زمستان.

دو سفر هم به جزائر (باله آر) و (کناری) رفته ام. دره های خرم، جاده ها و کناره های پرپیچ و خم اسپانیا، منظره های گوناگون با صفا دارد. چند سال است که این کشور و جزایر آن گردشگاه جهان گردان شده است. بیش از نقاط دیگر آن، (اندلس) که دارای آثار باستانی مخصوصاً اسلامی میباشد، دیدنیست. در این ناحیه، سه شهر معروف (سویلا) (کردوبا) و (گرانادا) که عربها (اشبیلیه) - (قرطبه) و (غرناطه) میخوانده اند واقع است. کاخ (الحمرا) و جایگاه بتخانه آن که کلیسا و بعد مسجد و باز کلیسا شده، مشهور است و دیدنی. (الکاسار) یعنی (القصر) که بسیار معروف است از بناهای اسلامی است و در شهر (تولدو) نزدیک (مادرید) که عربها آنرا (ملیطله) مینامیده اند قرار دارد: تاریخچه (معبد - کلیسا - مسجد - کلیسا) اینست که در زمان قدیم که مردم بت پرست بودند برای معبد (بتخانه) ساخته شده بوده. بعد از آنکه اسپانیائیها عیسوی شدند آنرا به کلیسا مبدل نمودند. پس از آن هم که عربها اندلس را فتح کردند آنرا به مسجد تبدیل و از آن پس که مسیحیان مسلمانان را بیرون کردند بار دیگر کلیسا گردید! اکنون در درون کلیسا، محراب مسجد با کتیبه های عربی، که گرد آن را نرده کشیده و بدین گونه آن را از حریم دیر بیرون کرده اند، دیده میشود و دیدنیست. ستونهای بتخانه یا کلیسای اصلی رومی هم باقی مانده است، مانند مسجد بنی امیه در شام که همین وضع را دارد، چه آنهم پیش از اسلام در زمان رومیان همین حالت را داشته است.

اما دیدنی‌تر از اینها، ساحل زیبا و دلارای (آفتاب‌کنار) میباشد که صنع طبیعت است. درین ساحل پلاژهای زیاد هست. یکی از آنها که نامش مانند خودش قشنگ و دل‌انگیز است (مار بلا) یعنی (قشنگ دریا) نام دارد. یکی دیگر (توره-مولینوس) است که هنگام عید تولد مسیح و نوروز فرنگی که مصادف با دی و بهمن است يك ماهی در آنجا گذراندم که خلاصه آن گذشت. اکنون قطعه منظوم آنرا نقل میکنم. شعر و داستانی را که آنجا گفته و نوشته‌ام، بطور حکایت در جلد دوم گفتار ادبی آورده‌ام.

«کشور همیشه بهار»

در ساحل (آفتاب‌کنار)

خوشا تفرج اسپانیا به فصل بهار
که نیست بهتر و خوشتر ازین خجسته دیار!
چنان که دیدم در باغ و راغ سبزه و گل
بدیدم آنجا لاله رخان سبزه عذار
چه با محبت و مهمان‌نواز و بالطفند!
چه مهربان و چه خوبند اهل آن اقطار
چنان که گویند آنجا لطیفه‌ای خوش و نغز
بدان ظریف دهان و لطافت گفتار:
ز (مادرید) سوی آسمان شو و بنگر
ز آسمان بسوی مادرید دیگر بار.^۸

چهار بار بدانجا سفر نمودم من
به ویژه (اندلس) این کشور همیشه بهار
کنون به موسم سرمای دی چه گرم و خوش است
کنار مهر لقائی در (آفتاب‌کنار)^۹

۸) عیناً ترجمه از يك جمله اسپانیولیست.

۹) (آفتاب‌کنار) ترجمه لفظ به لفظ است و نام ساحل زیبائیست در (اندلس).

اگر چه کشور اسپانیا بود چو بهشت
 ز فر طلعت آن حوریان گلرخسار
 بجز به یار و دیار عزیز خود (افشار)
 «بهیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار»^{۱۰}

۱۰) تضمین از قصیده سعدیست بدین مطلع:
 بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار.

اشعار قدیم

بهار عمر و عید نوروز در لوزان^۱

خرما سبزه نوروز و خوشا باد بهار!
 عید امسال بود خوشتر و بهتر از پار
 گو بیارند ز شامپانی گر از خلر نیست
 گو نوازند پیانو نبود گر دف و تار
 در بهاری که بود خشك و نبارد باران
 خشکسالی شود آن سال و بود ناهنجار
 عید هم عید نباشد که در آن نیست نبید!
 عیش هم عیش نباشد که در آن نیست نگار!

(۱) عید نوروز سال ۱۹۱۹ میلادی یکی از بزرگان ایران که برحسب اتفاق در سوئیس بود مرا و دیگر دانش‌پژوهان ایرانی را بشام دعوت کرده و همه‌گونه وسائل پذیرائی فراهم آورده بود.... دوستان از من خواستند که شعری بگویم.... این چند شعر را همانشب آنجا گفتم.

آرژانتین

کشور آرژانتین که از جهت وسعت بزرگتر از ایران است، و بعد از برزیل بزرگترین کشور آمریکای جنوبیست، فقط بیست میلیون جمعیت دارد. در مغرب آن جبال (آند) واقع است و در مشرق اقیانوس اطلس جنوبی. در بخش جنوبی آن دریاچه های زیبایی قرار دارد که بعضی از آنها واقع است میان این کشور و (شیلی). زبان مردم آن اسپانیاییست. قسمتی از مردم مخلوطی میباشد از نژاد سفید آمیخته به نژاد زرد بومی که بفلط معروف به «هندی» شده است. نکته دیگری که باید گفته شود اینست که چون کشور آرژانتین در جنوب خط استوا قرار دارد فصول سال آن معکوس ایران است که در شمال این خط واقع است. هر زمان در ایران زمستان و سرد است در آنجا تابستان و گرم میباشد. بهار ما خزان آنجاست. گرچه بواسطه استقرار رژیم دیکتاتوری مردم آن آزادی کافی ندارند ولی خارجیها که بعنوان جهانگرد به آنجا میروند آسایش دارند. به نگارنده نیز در آنجا خوش گذشت، ولی هیچوقت از یاد ایران بیرون نبودم. اکنون قصیده ای که در آنجا ساختم می آورم.

کشور سیمین آمریکا

به! چه زیباست (آرژانتین) خرم در بهار!
 کشور سیمین امریکاست این زیبا نگار
 حالیا فصل خزانست و درختان سبز رنگ
 از صفا و خرمی پنداشتم آن را بهار
 بامدادان، بر درختان، از طراوت، ژاله ها
 برگها را کرده مروارید غلطان گوشوار
 بر چمن، در ساحل دریاچه ای فیروزه فام
 موج گوئی بر زمرد میکند لؤلؤ نثار

کوه گرداگرد دریاچه چو قاب آینه
منعکس کوه و درختان اندر آن آئینه‌وار

گرچه در اینجا فراهم بینم اسباب خوشی
جز به ایران، جای دیگر، دل نبندم، زینهار!
نقشهائی هست، اما نیست جز نقشی بر آب
عهدها بندند اما نیست چندان استوار
این توانستم دل از یار ستمگر برکنم
لیک نتوانم که بردارم دل از مهر دیار
گاه گویم با دل خود کاندین جا پای دار
باز گویم: دل نشاید بست بر ناپایدار
هر چه را بینم به عالم بی‌ثبات و نسبی است
ثابت و مطلق ندیدم تا بران گیرم قرار
فی‌المثل در (استوا) آنجا که آتش‌بیز بود
بلعجب شهری خنک دیدم فراز کوهسار!
یا چنان گله‌ها که در (ارض السکا) دیده‌ام
رسته‌درجائی که شش‌ماه است یخبندان و تار!
گردش ماه و زمین‌گر بر مداری ثابت است
نیست رسم اجتماعات بشر بر یک مدار
هیچ چیزی نیست شرط مطلق چیز دیگر
تا توانی کرد چیزی را بچیزی استوار
هر چه در ظاهر ببینی بی‌گمان باور مکن!
من بسی دیدم خلاف آنچه دارد اشتهار
هان غنیمت‌دان دمی‌را گر فراغت حاصل است
زآنکه کمتر این دم فارغ بود در روزگار!
چند روز عمر را هر جا که هستی شاد باش!
ور جهان با تو نسازد باش با او سازگار!

بوئنوس‌ایرس (۱۹۵۰ م)

(۱) مقصود شهر (کویتو) پایتخت کشور استوایی (اکوادور) است که در ارتفاع ۲۸۵۰ متر قرار دارد و باینکه تقریباً روی خط استواست بواسطه همین بلندی خنک می‌باشد.

حکایت منظوم

شاه عباس کبیر
و محمد علی بیگ وزیر

شنیدم که عباس والاتبار
برون رفت روزی به عزم شکار
لباس بدل بر تن خویش کرد
که شناسد او را کسی در دیار
به کهسار يك بچه چوپان بدید
بسی تیز هوش و بسی با وقار.
از او شاه پرسید: نام تو چیست؟
بگفتا: علی، چاکر شهریار،
که دریافت شاه است در آن لباس
بسر بچه زیرك هوشیار
دگر پرسشی کرد شاه از علی،
ز پاسخ بسنجید او را عیار
به خود گفت کاین مرد آینده است
بود آنکه گردد مرا دستیار
ولی باید آموزش و پرورش
که تا هوشمندی شود مرد کار

پسین‌گاه او را به دربار برد
پس آنکه سپردش به آموزگار

بسی بر نیامد پس از چند سال
 علی شد علی بیک و ایران مدار
 خزائن سراسر بدو شه سپرد
 بر آن گنجها گشت گنجینه دار
 حسد برد بر وی وزیری دگر
 حسد را خدا بر کند زین دیار
 پی چاره میگشت و پاپوش دوخت
 که پوشد بدان مرد خدمتگزار

علی بیک را در خزانه بدید
 که تنها به یک گوشه شد چند بار
 چه بودی گرانمایه آنجا نهان
 خود او بود آگاه و پروردگار
 وزیر حسد پیشه را شد یقین
 که آنجا نهفته دری شاهوار
 به شه گفت: شاهها گمانم که نیست
 وزیر امین تو پرهیزگار
 چو شه را حقوق است بر این غلام
 ادای وظیفه کند جان نثار
 برآشت شاه و بدو باز گفت:
 نشانی چه داری بحجت بیار.
 - بفرما به سوی خزانه رویم
 که آنجا حقیقت شود آشکار.

شهنشاه با همراهان بی درنگ
 به سوی خزانه بشد رهسپار
 همه گنجها را گشودند و بود
 همه گنجها جای خود استوار
 در گنجهای را نمیکرد باز
 که بود اندر آن گوهری آبدار

بدو گفت شه: گنجه را باز کن
 که تا بینم آنجا چه کردی قطار
 سپردم خزائن که دزدی کنی
 مرا اعتماد از تو بی اعتبار
 ز پستی به بالایت آورده‌ام
 بکار من اکنون توئی نابکار
 نه چندان شه از وی برآشفته بود
 که بر جای خود باشد او را قرار
 دگر باره گفتا که بگشای در،
 بفرمان من گوش ده! زینهار!
 چو نگشود، شه گفت: در بشکنند
 که سر نهفته شود آشکار
 شکستند در را و رسوا بشد
 علی بیك... نه! بلکه آن «جان‌نثار»
 کلاه و نم‌پاره‌ای دیده شد
 در آن گنجه افتاده در يك کنار

چو این وضع و گفتار و کردار دید
 خجل شد ز رفتار خود شهریار
 بگفتا زر و خلعت آرند پیش
 که بر پیکر او نماید نثار
 سپس گفت تا دار بر پا کنند
 که بد خواه را بر کشاند به‌دار.
 علی گفت: اینها نهادم از آن
 که روزی چو امروزم آید بکار
 بگیر از من آنچه بمن داده‌ای
 همین «در و گوهر» بمن واگذار!
 کف نانی و آبی و جامه‌ای
 مرا بس بود توشه روزگار
 پشیزی نیرزد همه دستگاه
 چو گردد عزیزی به يك گفته خوار!

نگویم نباید که اندیشه کرد
ولی باید اندیشه در کنه کار
نشاید که شه زود در هم شود
که مرد قوی دل بود بردبار
امیدم چو این گفته‌ها پاك بود
بننشاند بر خاطر شه غبار
غرض مصلحت بود و شه دوستی
و گرنه ادب دانم ای شهریار

چو نزد شهی آنچنین رسم بود
چنین است پایان و پاداش کار:
بدان گردش آیند و گردند عزیز
نکویان به چشمش نمایند خوار^۱
بدانسان که بینی به بازارگاه
دهد «پول بد» سیم و زر را فرار^۲
ز شه راست گویان گریزان شوند
شود محور مردم کج مدار
بنائی چو شد با کژی بر قرار
کجی می‌نماند بسی پایدار
چنان دستگاهی بماند بجا
که بر داد و دانش بود استوار

(۱) گر چه رسم نیست که (عین) عربی را مانند (همزه) فارسی در نظم بصورت «ادغام» بیاورند و به ترکیب (گردند عزیز) ایراد بگیرند، چنان که شنیده‌ام به این مصراع عارف قزوینی (چو جغد بر سر ویرانه‌های شاه‌عباس) ایراد گرفته‌اند، اما مرا عقیده بر اینست که چون در لحن فارسی زبانان (عین) و (الف) بیک صدا تلفظ میشود این ایراد وارد نیست و ازین سنت گذشته، آنچه بیاد دارم در دیوان سعدی هم نظیر این ادغام را دیده‌ام، اما بی‌شخص بخاطرم نیست. بهر حال من به این تقیدات عربی موافق نیستم و در نظم خود از آن می‌گذرم.

(۲) اشاره به یک قاعده اقتصادی است معروف به اصل (گراشام) و آن این که چون پول بد، یعنی اسکناس کاغذی بهیشتوانه در بازار رایج شود، پول طلا و نقره را که «پول خوب» است هم دولت و بانکها و هم مردم جمع میکنند. اینرا در اصطلاح اقتصادی فرار «پول خوب» در برابر «پول بد» میگویند. همچنین است در اجتماع: وقتی «آدمهای بد» میدان‌داری میکنند «آدمهای خوب» از میدان در می‌روند و کناره‌گیری مینمایند.

شمانی که مردان دون پرورند
 ندانند پستی نیاید بکار
 چو شه ناصرالدین «بی‌دین» که کشت
 (تقی خان) امیرکبیر کبار
 از آن پس نیامد در ایران زمین
 چنو مرد دانای خدمتگزار

شرح حکایت منظوم شاه عباس کبیر و علی بیگ وزیر

(فنون)، سرکشیش بزرگ و نویسنده آزادیخواه نامی فرانسوی که در قرن هفدهم میلادی میزیسته نگارنده داستان‌نویست که آنرا با تغییراتی برشته نظم در آورده‌ام

ضمن مطالعاتی که مینمودم، در ترجمه فارسی سفرنامه تاورنیه به این داستان برخوردیم و معلوم شد که اصل مطلب افسانه و حکایت نیست بلکه تاریخ و روایت است و فنون از (تاورنیه) نقل کرده است، منتها با تصرفات ادیبانه و بصورت داستان این کار را انجام داده است.

این دو هم عصر و هر دو معاصر لوئی چهارده پادشاه فرانسه و شاهعباس بزرگ و شاه صفی و شاهعباس دوم، پادشاهان صفوی بوده‌اند. تاورنیه شش سفر به ایران نموده و در سفر هفتم که بار دیگر عازم بوده، به سال ۱۶۸۹ م در روسیه درگذشته و سفرنامه ایران خود را بیادگار گذاشته است.

کتاب لغت لاروس بطور خلاصه و مفاداً درباره فنون چنین مینویسد: «فنون متوفی بسال ۱۷۱۵ م معلم و سرپرست ولیعهد لوئی چهارده بوده است. اخلاق تند شاگرد خود را عوض کرد و امیدواری زیادی به او داشت. برای او داستانهای تألیف کرده بود، از جمله کتاب مشهور (تلماک) کتابی که مملو است از انتقادات غیر مستقیم از حکومت لوئی چهارده. انتشار همین کتاب موجب مفضوبیت او گردید... فنون حتی بیم نداشت از اینکه یادداشتها و نامه‌هایی به شاهزادگان و خود شاه بنویسد و اوضاع سیاسی کشور را با نور تازه و حقیقی روشن نماید» یکی از این نامه‌ها را که تازه کشف شده است و بسیار شدید می باشد در روزنامه (تریبون دوژنو) خواندم. تصور میکنند که این نامه بنظر لوئی نرسیده باشد. تفاوت‌هایی میان روایت تاورنیه و داستان فنون و حکایت منظوم من هست،

ولی خالی از اشکال میباید، زیرا نه فنلون و نه من نخواستیم تاریخ بنویسیم تا حکایتمان باروایت تاورنیه، که آورنده خبر است و ظاهراً عین واقع را نوشته، زیرا ناظر و شاهد آن بوده است، مطابقت داشته باشد. سفرنامه نیز قسمتی از تاریخ است که باید مانند آن حاکی از حقایق و دقایق واقعی باشد نه خیال‌بافی شاعرانه و داستان‌نویسی. داستان و حکایت ادبی یا شعر چنان نیست، اگر هم مایه و پایه تاریخی دارد لازم نیست از هر جهت مطابق با واقع باشد. کسانی که بخواهند از روایت کامل تاورنیه مطلع شوند به فصل نهم ترجمه سفرنامه او مراجعه نمایند. کسانی هم که بخواهند از ترجمه داستان فنلون آگاه گردند به جلد سوم مجله آینده رجوع فرمایند. ۳

چون در قصیده خود راجع به علی‌بیگ یادی از میرزاتقی‌خان امیرکبیر نموده‌ام، میخواهم بگویم که شباهتهائی میان این دو مرد بزرگ بوده است، چه از لحاظ اصل و نسب پائینی که داشته و بعد بمقامی بالا رسیده و چه از عاقبت مغضوبیت که بواسطه سعایت حاسدان داشته‌اند. کارها و عاقبت شوم امیرکبیر را همه میدانند. درباره صفات خوب محمدعلی‌بیگ که همه بدان آشنا نیستند می‌آورم. همه، از کاروانسراهای شاه‌عباسی و شاه‌راههای عهد شاه‌عباس شنیده‌اند، اما نمیدانند که به ابتکار و بهمت این مرد بزرگ ولی پنام شاه‌عباس صورت گرفته است. اکنون به نقل از فصل نهم سفرنامه تاورنیه می‌آورم. این فصل مربوط به مسافرت و مراجعت او از کرمان به اصفهان است. چنین می‌نویسد:

«از کرمان به اصفهان با اسب کمتر از بیست و پنج روز راه نیست... بیشتر این راه شن و ماسه خسته کننده و ملالت‌انگیز است. چیزی که مایه تسلی خاطر مسافر است فقط کاروانسرا و آب‌انبار است. اغلب آنها زمان قلیلی است که بهمت و اهتمام محمدعلی‌بیگ ناظر، رئیس دربار شاه و خزانه‌دار او بنا و آباد شده است. این شخص، درست‌ترین و عقیف‌ترین مرد است که از قرون بسیار قبل تاکنون در ایران پیدا شده است. مرد بسیار باهمتی بود و در هر کار با فرنگیها مساعدت و همراهی مینمود. به شاه خود در کمال درستی خدمت میکرد و رعیت را از تعدی و تجاوز بزرگان، و ضعفا را از شر اغنیا، حمایت و نگهداری می‌فرمود و بهمین جهت عداوت و کینه بسیاری از بزرگان قوی‌پنجه را بطرف خود جلب نموده بود ولی بواسطه صداقت و درستی و احتیاط بر همه آنها فائق می‌آمد.»

پیش از تاورنیه و فنلون که معاصر صفویه بوده‌اند و این داستان علی‌بیگ را نقل کرده‌اند مولوی بلخی سالها قبل از آنها نظیر این داستان را در مورد سلطان محمود غزنوی و ایاز در مثنوی آورده است که نقل میکنم. داستان مولوی

ظاهراً قصه و حکایت است نه روایت تاریخی.

قصهٔ مثنوی

پوستین و چارکش آویخته
چارقت این است منگر در علا
اندر آنجا زر و سیم و خمره ایست
بسته میدارد همیشه آن در او
چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
نیمشب بگشا و اندر حجره شو
سر او را بر ندیمان فاش کن
از لثیمی سیم و زر پنهان کند
وان گه او گندم نمای جو فروش
در گشاد حجره او رای زد
جانب حجره روانه شادمان
هر یکی همیان زر درکش کنیم
از عقیق و لعل گوی و از گهر
طالب گنج زر و خمره شدند
با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
نعره عقل آن زمان پنهان شده
باز کردند آن زمان آن چند کس
همچو اندر دوغ گندیده هوام
چارق بدریده بود و پوستین
چارق اینجا جز پی روپوش نیست
امتحان کن حفره و کاریز را
حفره ها کردند و گوه های عمیق
کنده ها را باز می انباشتند
همچنین کردند از جهل و عمی
تا از این گرداب جان بیرون برند
دستها بر سر زنان همچون زنان
پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
که بفلتان از زر و همیان تهی است

آن ایاز از زیرکی انگيخته
می رود هر روز در حجره خلا
شاه را گفتند او را حجره ایست
راه می ندهد کسی را اندر او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را
پس اشارت کرد میری را که رو
هر چه یابی مر تو را ینماش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد
مینماید او وفا و عشق و جوش
نیمشب آن میر با سی معتمد
مشعل به بر کرده چندین پهلوان
کامر سلطان است بر حجره زنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر
آن امینان بر در حجره شدند
قفل را بر میگشایید از هوس
حرص غالب بود و زر چون جان شده
حجره را با حرص و صدگونه هوس
اندر افتادند در هم ز ازدحام
بنگریدند از یسار و از یمین
جمله گفتند این مکان بی نوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را
هر طرف کردند و جستند آن فریق
زان سگالش شرم هم میداشتند
باز در دیواره ها، سوراخها
جمله در حیرت که چه عذر آورند
عاقبت نومید دست و لب گزان
باز گردیدند سوی شهریار
شاه قاصد گفت هین احوال چیست

فر شادی در رخ و رخسار کـو
همچو سایه پیش‌مه ساجد شدند
پیش‌شه رفتند با تیغ و کفن
هر یکی میگفت کای شاه جهان
ور ببخشی هست انعام و نـوال
من نخواهم کرد هست آن ایاز
زخم بر رگهای آن نیکویی است
ای ایاز پاك با صد احتراز
در كف جوشـت نیابم يك دغل
ور نه من آن چارقـم و آن پوستین
با وجود آفتاب اختر فـناست
کی چنین تخم ملامت کـشتمی

ور نهان کردید دینار و تسو
آن امینان جمله در عذر آمدند
عذر آن گرمی و لاف ما و من
از خجالت جمله انگشتان گزان
گر بریزی خون حلال است و حلال
گفت شه نه این نواز و این گذار
این جنایت بر تن و عرض وی است
کن میان مجرمان حکم ای ایاز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل
گفت من دانم عطای تست این
گفت ای شه جملگی فرمان تراست
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی

این داستان دراز مولوی را در مثنوی راجع به پاکی ایاز با حکایت کوچکی که سعدی درباره خوبی ایاز در بوستان ساخته مقایسه کنید. اکنون حکایت منظوم سعدی:

حکایت سعدی

که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
غریبست سودای بلبل بر اوی
بپیچید از اندیشه بر خود بسی
نه بر قد و بالای نیکوی اوست
بیفتاد و بشکست صندوق در
وز آنجا بتعجیل مرکب براند
ز سلطان بیغما پریشان شدند
کسی در قفای ملک جز ایاز
ز یغما چه آورده‌ای؟ گفت هیچ
ز خدمت به نعمت نپرداختم
بخلمت مشو غافـل از پادشاه
تمنا کنند از خدا جز خدا
تو در بند خویشی نه در بند دوست
نیاید بگوش دل از غیب راز
هوا و هوس گرد برخاسته
نبیند نظر گرچه بیناست مرد

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
بمحمود گفت این حکایت کسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر
بیغما ملک آستین بر فشاند
سواران پی در و مرجان شدند
نماند از و شاقان گردن فراز
بدو گفت کای سنبـل پیچ پیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم
گرت قربتی هست در بارگاه
خلاف طریقت بود کاولیا
گر از دوست چشمت بر احساس اوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز
حقیقت سرائیست آراسته
نبینی به جایی که برخاست گرد

اندرز به دختران و زنان جوان

گلی چو روی تو حیف آیدم به هر گلزار
دریغم آید باشی کنار هر خس و خار
قسم به روی تو کز روی گل لطیفتر است
نظر به روی نباشد چنان که بر کردار
مباش چون خسک کوچه گرد هرجائی
که بی شرافتی این هرزه گردی آرد بار
ز راه راست منه پا برون به کوچه کج
مشو فریفته گفته‌های کژ گفتار
دریغ باشد از آن پای دلربای لطیف
اگر منز و پاکیزه نیست در رفتار!
مخور تو گول از آنان که بازبان دروغ
کنند هر دم «صدجان» بمقدم تو نثار!
«اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام
مباش غره که بازیت می‌دهد عیار»^۱
ولی اگر که صفا و وفا ز کس دیدی
بجای او تو صفا و وفا دریغ مدار

(۱) این بیت نقل از يك قصیده متعدیست به این مطلع:
بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار

دلی که زان تو شد خستی ار ز نیش سخن
هم از لطیف سخن مرهمی بر آن بگذار
درست نیست که باشد درشت جنس لطیف
لطیف باش چو لبهای خویش در گفتار
مباش هر دم با یار خویش در پرخاش
که صلح به بود از سازش پس از پیکار

استقبال از حافظ

قهر و آشتی

«گر بود عمر به میخانه روم بار دگر،
 «بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر»
 حافظ

روم از جور تو يك روز بر یار دگر
 عرضه دارم دل خود را بخریدار دگر
 گر وفا را سر کوی تو بچیزی نخرند
 میبرم گوهر خود را سر بازار دگر
 به وفای دل من گر نتوان یافت دلی
 میتوان جست جفاکار و دل آزار دگر
 دل چون آینه ام را ز جفا بشکستی
 روم ای عهد شکن از پی دلدار دگر
 همچو بلبل به هوای گل رویت، زنهار
 شوم از باغ گلی جانب گلزار دگر...
 ليك چون روی خوشت گل نبود در گلزار
 تا کنم خاطر خود شاد به رخسار دگر
 خانه چشم من ار در خور تشریف بود
 بر سر دیده دهم جای ترا بار دگر
 تو بده مژده، که من با مژه و گریه شوق
 آب و جاروب کنم دیده به دیدار دگر

اشعار قدیم

قطعه

جبر و اختیار

به اختیار بود فعل مرد یا اجبار؟
 کننده باشد مسئول یا بود معذور؟
 گر اختیار نداریم و کرده کلك قضا
 بدفتر ازلی سرنوشت ما مسطور
 در آن حدود که هر چیز ممکن است به عقل
 هر آنکه رفته ره ناصواب کرده قصور
 شبی دراز در اندیشه بودمی همه شب
 که آشکار ببینم حقایق مستور
 در این طریق هر آنقدر پیشتر رفتم
 ز شاهراه حقیقت شدم فزونتر دور

آزادی مطبوعات

بر آنان که در این ملک امیرند و وزیر
ببر ای باد پیام من درویش حقیر
گر توسل بتو جستم دگرم چاره نماند
توئی ای باد که آزادی و گویا و دلیر
چون نسیم سحری را اثری نیست دگر
من ترا کرده‌ام ای باد درین باره سفیر
شغل طوفان بود این کار، نه انفس نسیم
در گه رزم زره باید و در بزم حریر!

هیچ دانی ز چه آزادی مطبوعات است
چارمین قوه و با آن سه دگر هست نظیر؟^۱
چونکه بی پرده توان گفت سخن با همه کس
شاید ار گفته شود درد بود چاره‌پذیر
آنچه در «جمع» بگویند مؤثر باشد
و آنچه آزاد نویسند نماید تسأثیر
این شنیدم که فلان، چشم و فلان، گوش شه‌است،
حاجتی نیست، گر او خویش سمیع است و بصیر

از زبان و قلم راست شنو گفته راست
راستگو را نبود حاجت مکر و تزویر

(۱) مقصود قوای سه‌گانه مقننه، مجریه و قضائیه است. مخصوصاً در آمریکاست که مطبوعات را قوه چهارم می‌شمارند.

وای از آن ملك و سیاست که ندانند درست
که گنه‌کار که هست و که بود بی‌تقصیر!
میتوان بست به زنجیر یکی بیچاره
ملتی را نتوان کرد سراسر زنجیر
خلق باید که به شه‌ورزد مهر از سر صدق
شاه باید به همه تابد چون مهر منیر

اشعار قدیم

مشاعرهٔ دبیر با معاون وزیر^۱

هنگامی که معاون وزارت فرهنگ (باصطلاح قدیم «معارف» و به اصطلاح جدید «آموزش و پرورش») بودم، دبیری از کردستان (آقای بابامردوخ روحانی) بطهران آمده، حاجتی داشت و قطعه زیر را خطاب بمن فرستاد. جوابی به شعر او دادم که بشرح زیر است.

قطعهٔ او

صبا به لطف‌گذر کن به استان هژیر
جناب دکتر افشار آن یگانه امیر
بهین معاون راد وزارت فرهنگ
مہین مقاصد ارباب فضل و دانش و ویر
رسان مراتب شوق و ارادت بيمر
ز کمترین غلامان وی حقیر فقیر
کمینہ (شیوا روحانی) غریب دیار
کمینہ بنده پژمان اسیر چرخ ائیر
ایا نمونه لطف و مرحام ایزد
که از حسب بودت بر بسیط فضل سریر
به صد امید روان گشتم از سنندج بوم
به قصد آنکه رهم از تحسر و تشویر

(۱) مشاعره در اینجا بمعنی شعر سرودن و جواب دادن میان دو شاعر است.

و ليك هست چو بر خورد آبگينه و سنگ
 تمام كوشش و رنج فقير با تقدير
 اگر چه كرده پذيرا وزارت فرهنگ
 كه زى سنندج عودت كنم به نام دبیر
 ولى حقوق دبیری نه آنچنان باشد
 كه بهر بنده بیچاره گشته است آژیر
 مراست عائله بیشمار و دخلی نیست
 شدست خرج ابر جان و زندگانی چیر
 تو خود علاج غم بنده پریشان کن
 كه نیست چاکر در را علاجی و تدبیر
 الا كه تا بود از علم و فضل نام و نشان
 بوی تو اهل ادب را یگانه پشت و ظهیر
 هماره حافظ تو باد بال روح الامین
 همیشه حرز دو بازوت سوره انجیر
 بابا مردوخ روحانی

پاسخ

صبا ز روی کرم پاسخی ز من برسان
 بدان چکامه كه آوردی از خجسته دبیر
 نمودم آنچه توانستمی ولى افسوس
 (اگر موافق تدبیر من نشد تقدير)
 نصیحتی كندت حافظ سخن پرداز
 (هر آنچه ناصح مشفق بگویدت پذیر)
 (چو قسمت ازلى بى حضور ما كردند
 گر اندكى نه به وفق رضاست خرده مگیر)

ایوان مداین - آسیاب پطسدام

سالی که ببغداد رفته بودم، در محل شهر باستانی (طیسفون) که عربها آنرا پس از خرابی، (مدائن) مینامیدند، بدیدن (طاق کسری) رفتم و بسیار متأثر شدم. قصیده غرای خاقانی شیروانی که مطلع آن چنین است:

هان ای دل عبرت بین از دیده نظرکن هان ایوان مداین را آئینه عبرت دان
از خاطر مگذشت و بر تأثرم افزود.

آورده اند: هنگامیکه کاخ طیسفون را برای خسرو انوشیروان میساختند بخانه پیرزنی برخوردند که راضی بفروش آن نبود. کسرا فرمود کلبه را چنان که بود بجا گذاشتند و در میان ساختمانهای شاهنشاهی نگه داشتند. شاید بهمین جهت و انگیزه های دیگر او را «دادگر» خوانده اند، و نام وی به نیکی یاد شده است. چون پیغمبر اسلام فرموده (ولدت فی زمن ملک العادل) یعنی (زائیده شدم در عصر پادشاه دادگر) این سرافرازی آن پادشاه بزرگ را سزد که پیغمبر بزرگ درباره خود و او چنین فرموده باشد.

سعدی گوید:

بعد از هزار سال که نوشیروان بمرد گویند از او هنوز که بودست عادلی
هنگامی که سعدی میزیسته از مرگت نوشیروان بیش از هفتصد سال نگذشته
بوده است. چون قصد او تاریخ نویسی نبوده (هزار سال) را بطور مسامحه آورده
است.

در جای دیگر فرموده:

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرود که نام نکو گذاشت
ظهر قاریابی یک قرن پیش از سعدی گفته:
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می نکند بارگاه کسرا را
غیر از پیامبر اسلام که چنان فرمود، سفیر روم هم که بدربار مداین آمده
بود و چنین وضعی را مشاهده نمود او را ستود.
آوازه «دادگستری» او، هر چند در نظر مبالغه آمیز می آید، در عرض جهان و
طول زمان پیچیده تا بما رسیده است.

دوست و دشمن سخاوت، شجاعت، عدالت و صفات خوب دیگر را در هرکسی باشد میستایند.

عدو چو دوست ستاید مقام تقوا را.

زمانی دیگر گذارم به برلین افتاد. بکاخ پطسدام که از پادشاهان پروس و امپراطوران آلمان یادگار مانده برای تماشا رفتم. براستی و درستی آنچه را که خوانده بودم آنجا دیدم: آسیاب کوچک و کهنه‌ای نزدیک قصر (فردریک) بزرگ بر پا بود. در طول زمان، مانند گوه‌ری گران، این آسیاب کهنه را کنار پارک پادشاهی نگه داشته‌اند، تا درسی برای پادشاهان و عبرتی برای همه بینندگان باشد. مانند آن پیرزن حقیر فقیر، این آسیابان پیر دلیر هم نخواست به بود ملک خود را بفروشد. چون کسرای دادگر، قیصر بادنش و فر هم حق‌ناتوانی را پامال نکرد، راستی را بخواهید، قدرت اراده و پایفشاری آسیابان پیر سبب شد که پادشاه جوان قوی، دست از زور بردارد و دهقان را بحال خود گذارد...

این، بدان آوردم که هر «ناتوان» بداند که توانائی در اراده بیش از آنست که در بازو باشد. هنگامیکه همه‌کس (بحق آزادی) و (آزادی حق) ایمان بیاورد بنای بیداد لرزان و بنیاد عدل استوار میشود. پس باید تیشه بر ریشه جور و جفا زد. ریشه جور و ستم از بیخ باید کند از انک

هر ستم‌کش شد قوی فکر ستمکاری بود

صائب پیش از این در مضمون زیبایی گفته است:

سنگین نمیشد اینهمه خواب ستمگران گر میشد از شکستن دلها صدا بلند
شاعر درگذشته: افسر، در يك رباعی زیبا همین معافی را نیکو پرورانیده است:

تا کشت ستمگری شود پاک درو تا آنکه ستمگری نروید از نو
این خوی ستم‌کشی برون کن از سر نه زور بکس بگو نه از کس بشنو
(فردریک) از پادشاهان رزمجو و با دانش و داد بود. با برخی از حکیمان و نویسندگان آزادمنش، مانند فیلسوف و شاعر بزرگ فرانسوی (ولتر)، همنشینی و نامه‌نویسی داشت. نمیدانم صحبت آنان در او اثر بخشیده یا چون خود «خوی درویشان» داشته بسوی ایشان گرویده است. بهر يك از دو روی هماهنگی میان آنان بوده که بایکدیگر نشست و برخاست مینموده‌اند.

کبوتر با کبوتر باز با باز کند همجنس با همجنس پرواز
این پادشاه اگر کاخ بزرگ میساخت و در جاه و جلال بود، اینرا هم دانسته بود که:

نام نیکی گر بماند ز آدمی به کزو ماند سرای زرنگار
درین رفتار تاریخی، قیصر پروس مانند کسرای ساسانی دو صفت نیکو از خود نشان داد: دادپرووری و قدرت اراده. حق آسیابان را از میان نبرد و با نیروی

اراده جلو قدرت مطلق خود را گرفت. تسلط بر خویشتن داشتن برتر از سلطه یافتن بر دیگرانست.

بهتر دانستم که این واقعه مسلم تاریخی را بصورت حکایتی منظوم درآورم و در ادبیات دری یادگاری از کار نیک (فردریک) باز گذارم، باشد که آیندگان را بکار آید. شعر را کیفیتی دیگرست که گاهی دوامش از نثر بیشتر است، ورنه پروراندن مطلب به نثر آسانتر و کشانیدن آن برشته نظم مشکلتر است.

فردریک بزرگ و آسیاب پطسدام

بهر آگاهی آنان که مشارند و مشیر
 سخنی هست، امیدم که بود گوش پذیر
 بشنو این گفته، چو حق گشت برابر با زور
 در بر پادشه حق شنو نیک ضمیر:
 آسیاب کهنی بود بر کاخ نوئی
 به (پطسدام) که آراست (فردریک کبیر)
 خواست آنرا بخرد تا که بیفزاید کاخ
 نشد آماده به انجام عمل مالک پیر
 شه بدو گفت: توانم بستانم با زور
 آسیا کهنه (نه با پول) ز دست تو حقیر!
 داد پاسخ که چنین بود، نبود ار قاضی
 که شکایت به بر او برم از دست امیر!
 برتر از دست من و دست تو، آن دست خداست!
 داد از او خواهم، قاضی بکند گر تقصیر!
 صدراعظم بمیان آمد و میخواست مگر
 با زر و زور مسخر شود آن مرد فقیر
 لیک شه خرم و خوشدل شد از آن گفته نفز
 لطفها کرد به دهقان و تغیر به وزیر
 شه ازین روی چنین راضی و شادان میبود
 که بود قاضی و عدلیه او دادپذیر
 سیرت خویش در آنجای مصور میدید
 صورتش گر چه به دیوار نبودی تصویر

عکس شه را به ادارات از آن آویزند
تا نمایند مدیران چو شه خود تدبیر
شاه چون بود چنین، قاضی میبود چنان
پرورد شاه نکوکار نکوکار وزیر
هر که امروز به (برلن) برود می بیند
آسیا کهنه نشسته بر آن قصر شهیر
رونقی یافته آن کاخ ازین ویرانه
همه آیند زیارت ز کبیر و ز صغیر
شاه زندهست در آن قصر تو پنداری ازین
نام نیکی که نهادست از آن کار خطیر
روزی این کاخ چو آن کاخ نشین نیست شود
لیک این یاد بماند ز فردریک کبیر
کاخهایی که برآرند بود گر چه بلند
آتش ار شعله زند، جمله قصورند قصیر!
ستم آن آتش باشد که چو از حد گذرد
آتش افروز ندارد نه گریز و نه گزیر

اشعار قدیم

مبارك باد نوروز

صبح بر من دو در گشود امروز:
 يك در از روز و يك در از نوروز
 مادر دهر بود آبستن
 بامدادان دو بچه زاد امروز:
 دختری خوبروی همچو بهار
 پسری نيك بخت چون نوروز
 همچو آن طلعت و چو این طالع
 طلعت و طالعت خوش و پیروز!
 روز نو، سال نو، مبارك باد!
 همه سالت مبارك و همه روز!

اشعار قدیم

پند نوروز

کهنه شد سال و ماه و هفته و روز
 باز يك سال رفت و شد (نوروز)
 چه بسا روزها که شب گردید
 ما بغفلت نشسته‌ایم هنوز
 روزها کهنه گشت پیش از ما
 بعد ما، باز میشود نو، روز
 عمر ده روزه جای غفلت نیست!
 بشنو از سعدی سخن آموز:
 (عمر برف است و آفتاب تموز)
 (اندکی مانده خواجه غره هنوز)

پزشك و بیمار و پرستار

عزت و حرمت طب بیش بود از همه چیز
 چونکه طب خدمت خلق است طبیب است عزیز
 هر که رسم و ره بقراط شناسد داند^۱
 که طبابت و تجارت بجهان هست دو چیز
 این شنیدم ز رفیقی، که طبیبی در یزد
 مال جستی چو عروسی که کند جمع جهیز
 فکر يك آب و زمین بود، و در نسخه نوشت:
 آب آن مزرعه بیمار خورد چند قفیز!^۲
 چونکه رنجور در دکه داروگر رفت
 بشنیدم که شد از خنده دکان رستاخیز
 ذهن اگر گشت مشوش نبود جمع حواس
 کار نیکو نکند خاطر تشویش آمیز.

گر پزشکی شناسد مرض بیماری
 بفرستد به طبیبی که دهد درد تمیز
 نه اگر بی کس و بی چیز بود رنجوری
 واکنند از سر خود، وین بکند دستاویز!

(۱) بقراط پزشك یونان قدیم دستورهائی برای پزشكان نوشته است.
 (۲) در یزد آب و زمین زراعتی را به جای (سنگ) و (جریب) که مقیاس طهران است
 به (قفیر) برآورد میکنند. گویند فلان قنات چند قفیز آب دارد یا مساحت فلان باغ چند قفیز
 است.

همچنان حرمت و حق جای بیارد بیمار،
که پرستار و طبیبش نه غلامند و کنیز
این شنیدم که بزرگی به پزشکی فرمود:
خدمت ما بود از بهر تو شهرت انگیز
داد پاسخ که چنانست و چنین است اما
که بیالین تو آورده مرا شهرت نیز

ماجرای دل - دور از وطن

بزدلش خاکستر شام غریبانست و بس
هر که را بر دل بود زخمی ز بیداد وطن
ای بسا نعمت که یادش به زادراکش بود
از وطن میساختم ای کاش با یاد وطن
صائب

دلم گرفت ز طهران و از دماوندش
ز (لاله زار) وز (تجریش) و هم ز دربندش^۱
بخویش گفتم بیرون روم من از ایران
کنم ز دیده و اندیشه دور يك چندی
روم به کشوری آباد و ملك آزادی
مگر خلاص کنم جان خویش از بندش
کنون که دور شدم زو بخود چو مینگرم
به جان و دل شده ام بیش آرزومندش
تو ای خدای قراری بکار بنده بده
در این دو حالت نا استوار میسندش
مرا ز کشور ایران ملالتی نبود
نگاه دارد در حفظ خود خداوندش

(۱) (لاله زار) نام خیابان گردشی معروف شهر طهران قبل از سال ۱۳۰۰ بعد بود.
(تجریش) و (دربند) هم در شمیران هنوز گردشگاه تهرانیان میباشد.

به یاد شادروان
سرور گویای اعتمادی

منظومه افغان نامه

از شهر و دیار ما چه پرسی
آیست میان گل چکیده
میر الفت کابلی

در وصف کابل و افغانستان

خوشا (پغمان) و وضع بی مثالش!
(خداوندا نگه دار از زوالش)*
به سال یکهزار و سیصد و چل
که بر من سعد و نیکو بود سالش
مهی در کابل و پغمان بجستم
دل گم گشته در رود و جبالش'
چو دستم کوتاه از دامان او بود
به دل بستم همی نقش جمالش
بسی زیباتر و خوشتر از آنست
که من نادیده دادم احتمالش

* از غزل حافظ است در وصف شیراز بدین مطلع:

خوشا شیراز و وضع بی مثالش خداوندا نگه دار از زوالش
در این منظومه یادداشت‌هایی که بانثانی* مشخص شده پای صفحه آورده میشود، و یادداشت‌هایی که شماره دارد در آخر منظومه میباشد. خواننده بهر کدام احتیاج داشته باشد مراجعه خواهد فرمود.

بهنگامی که بودم در غم هجر
دل خود خوش نمودم با خیالش
همیشه داشتم امید دیدار
پس از عمری میسر شد وصالش

خوشا یاد شبان روزان شادی
که در کابل گذشت و در محالش!
خوشا (پروان) و خرم (کوهدامن)!
خوشا در (گلبهار) آب زلالش!
در (استالیف) و اندر (ارغوان زار)
نشاطانگیز می باشد شمالش^۲
زهی رامشگرو آن ساز پر شور
که هر بیحال آوردی به حالش
در آغوشش چو فرزندی، که میداد
به مضراب محبت گوشمالش
گه آواز دری، گه قول پشتو
بگوش من خوش آمد هر دو قالش
(مزار عاشقان و عارفانش)
نشان از عشق و عرفان است حالش^۳
کنار کوه دریا آرمیده
به زیر طاق پلهای هلالش^۴
(پلستان) ز دست هوشیاران
پلی بهتر گرفته انتقالش^۵
برآورده پل از سیمان و آهن
هنرمندان با علم و کمالش
خوشا افغان زمین این کشور خوب
که در خوبی بود کمتر مثالش
خوشا (فیروزکوه) و (کوه بابا)!
هزار احسن به (هندوکش) جبالش!^۶
که مانند سپاهی صف کشیده
حصاری بسته محکم در شمالش

(بت بودا) که اندر (بامیان) است
 بت (نارا) ست كوچك در قبالش! ۷
 بدان خوبی که بر من جلوه گر گشت
 نمیدادم به خاطر احتمالش
 بسی بشکست بت (محمود) در هند
 نشد این بت به (معجز) پایمالش
 ندانم (نوبهار) بلخ اگر بود
 که بودی تا نمودی وصف حالش! ۸
 که با كلك و بیان ناقص خود
 نیارم گفت اوصاف کمالش
 فلات ما شود گر هفت کشور
 بود افغانستان بر چهره خالش! ۹
 زهی مادر که این فرزند پرورد!
 که رحمت باد بر شیر حلالش!
 کمر بسته به خدمت دولتش تنگ
 نگه دارد خداوند از زوالش
 قدم آهسته بردارد، رود تند،
 که در هر کار خوب است اعتدالش
 به کار اجتماعی چون سیاسی
 چنین بینم که می باشد روالش

ملال آرد جدائی دوستان را
 نبودی کاش هجران و ملالش!
 نمیگشتم به هجران مبتلا باز
 اگر دانستمی قدر وصالش
 دگر توفیق دیدارش ندارم!
 مگر در خواب بینم با خیالش!

دانشمندان و بی دانشان

به کابل بگذر و انوار دانش
 بجو در سایه اهل کمالش
 که اظهار فضیلت کرد، کانجا
 سخن سنجان ندادند انفعالش
 همه بیند نکو با دیده پاک
 کس ار در سر نباشد اختلالش
 همیشه بود در هر جای مردی
 که نامردی گهی بود اشتغالش
 بد است آن کو خورد از سفره دوست
 حرام آن گه کند نان حلالش^{۱۰}
 از آن بدتر که گر مردی خطا کرد
 شود جمعی به نا حق پایمالش
 نباید جنگلی را کرد ویران
 اگر زوزه کشد روزی شغالش
 اگر يك میوه کرمو بر درخت است
 نشاید کندن از ریشه نهالش*
 نگر مانند مولانای بلخی
 درون و حال نی بیرون وقالش^{۱۱}

دیو و دام استعمار و سیاست استعماری

من از گفتار بدگویان نترسم
 ولی ترسم ز مکر بدسگالش
 (بیفکن اختلاف و کن حکومت)
 چنین میباشد استعمار حالش^{۱۲}

* اشاره به کتاب نامیمون مهدی فرخ سفیر سابق ایران در کابل است که در افغانستان همچنان که در ایران طوفانی از خشم برانگیخت. برای جلوگیری ازین خشم در ایران این کتاب را جمع کردند که در دسترس مردم نباشد.

زبان چرب و نرمش را مخور گول
 ز اقوالش دگر باشد فعالش*
 گشاید بانك و سوداگر فرستد
 فزون از سود میباشد نکالش!
 بنام (قرضه دادن) چون نواله
 شتر را پای بندد با عقالش
 کسی گر مال خواهد تا ننالد
 فراوان میدهد مال و منالش
 کسی گر جاه جوید می برآرد
 به صدر مجلس از صف نعالش
 نیفتی تا برای دانه در دام
 بکن پرهیز از جود و نوالش!
 کشد با دانه صیدی را به دامی
 پس آنگه سخت بندد پرو بالش
 بدام اندر دهد هم دانه هم آب
 شکاری سازد آن بسته شغالش
 میان همگانش سر فرازد
 فزاید دم به دم جاه و جلالش!
 وجیه المله گاهی سازد او را
 که ملت را خوش آید از روالش
 ولیکن رشته را محکم گرفته
 که تا روزی نبرد اتصالش
 اگر بدبخت سر پیچد ز طاعت
 ندارد باك از محو و زوالش
 فلان دیدی (کریه المله) گردید
 کرا مردم ستودندی خصالش!

* از خوانندگان معذرت می‌خواهم که گاهی برخلاف روش خود کلمات نامأنوس عربی، مانند (فعال) استعمال می‌کنم. لزوم رعایت قافیه یا گاهی وزن شعر الزام می‌کند. درین موارد بهتر است کلمه خارجی معنی شود. (فعال) جمع فعل است که جمع دیگر عربی مستعمل در فارسی آن (افعال) میباشد.

گهی مشاطه و گاهی عروس است
 بمکر و حيله و غنچ و دلالش
 از او بگریز چون بگریزی از دیو
 که تا پرهیزی از وزر و وبالش
 گه تقسیم و جرح هند بگذاشت
 سه ستخوان لای زخم اندر شمالش
 به (کشمیر) و (پتانستان) و (پنجاب)
 نگر تا بنگری کنه خیالش!^{۱۲}
 همین بیداد در (بنگاله) بنمود
 چو «طوطی» را برید از هم دو بالش!
 از آن تدبیر استعماری اکنون
 ورم کرده است پاکستان طحالش*

به دعوای (هری) يك دم بیندیش!
 که روغن ریخت بهر اشتعالش
 روابط تیره شد آنکه که اغیار
 بیفکنند خود را در خلالش
 نخستین بار بود آن «مار آبی»
 که رخنه کرد و میجست اختلالش
 همان بیگانه کز دیر آشنائیم
 به خوی و با جمال و با کمالش!
 ولی درسی که در افغان زمین خواند
 نمیرفت از نظر تا چند سالش
 بهنگامی که افغان وطنخواه
 ز کابل راند آن سوی جبالش
 به مرز هند و رود سند و پنجاب
 به پیشاور و سوی چیتراش!^{۱۴}
 ولیکن عاقبت صیاد بی رحم
 شکست و بست بر هم کتف و یالش!^{۱۵}

* در سال ۱۳۵۲ پاکستان شرقی به نام (بنگاله دشر) از پاکستان غربی جدا و مستقل گردید.

افسانه‌ها

گذارم گر چه من بسیار حرمت
 به (تورات) و (زبور) و (دانیالش)
 ز ایران بر شکستن، نسل بستن
 خطا باشد به اسرائیل و آتش
 بود ایرانی و افغان ز يك نسل
 که از (رودابه) زاده (پور زالش)
 همان رودابه دخت شاه کابل
 که از افغان زمین باشد نهالش
 همان (زال زر) آن داماد (مهراب)
 ز کابل برد زی ایران عیالش
 بود از آن هر دو رستم و (رخش)
 سکندر غیر بود و (بوسفالش)^{۱۶}
 گر افسانه بود این داستانها
 کنون بشنو یکی تاریخ حالش

تاریخ

دو واحد گشته گر ایران و افغان
 نباشد بر گذشته اشمالش
 نمیگردد دو تا، چون ماه گردون
 که بینی گاه بدر و گاه هلالش
 شکافی بار اول عهد (اشکان)
 فتاد اندر خراسان و جبالش
 یکی شقه ز (یونان) گشت آزاد
 که دائم بود با «رومی» جدالش
 دگر شقه به زیر سایه‌اش ماند
 که مقدونی بر آن گسترد بالش^{۱۷}
 چو از قومی برآید روزگاری
 خلله‌ها رخ دهد اندر خلالش

فلان بیگانه بر ما سلطنت کرد
 نیاویزیم بر سینه مدالش!
 بهم داریم تاریخی مشعشع
 که کمتر ملتی دارد مثالش:
 به (غزنه) (شاه ایران) بود (افغان)*
 چو برگردی به پس يك الف سالش^{۱۸}
 هم افغان بود هم ایرانی آن شاه
 جدائی کس نبود اندر خیالش
 بهم بودند ایرانی و افغان
 به بزم هند و میدان قتالش
 ز غزنه (غزنوی) در غزوۀ هند
 بهمره فرخی بود از رجالش
 بیود این سیستمی زان هر دو
 چنان چون داستانی (پورزالش)
 اگر دلها ز فرمانده جدا بود
 نبودی بخت زیر امثالش
 بهم بودند در شادی و در غم
 گه افتادگی گاه جلالش
 که گفت آن چامه غرا پس از فتح
 برای شه پی شادی حالش؟^{۱۹}
 که گفت آن مرثیه هنگام شیون
 برای شاه گاه ارتحالش؟^{۲۰}
 به نام شاه افغانی که پرداخت
 کتابی را که کم یابی مثالش؟^{۲۱}
 فلان خان کز ختن آمد بدین سو
 شما دادید آنجا گوشمالش
 چو سیلاب مغول آمد بدین خاک
 شما گشتید اول خاکمالش

* افغان به معنی اعم استعمال شده، یعنی مردم افغانستان نه معنی اخص، یعنی پشتوزبانان آن کشور، زیرا آنچه مسلم است زبانی که سلطان محمود بدان سخن می گفته دری بوده است نه پشتو.

نخستین بار بلخ و بامیان سوخت
 سپس تا (ری) بیامد اشتعالش
 فلان ترك آمد و ما را سوا کرد
 که تا پیروز گردد در جدالش
 دگر بیگانه زان ما را جدا ساخت
 که بهتر کام جوید در وصالش
 جدا هر وقت افغان بود از ایران
 به غیری یافت نمی انتقالش:
 مغولها سلطنت کردند آنجا
 ز (ارغنداب) تا کوه شمالش^{۲۲}
 دژ کابل که از ایران جدا بود
 ز (دهلی) برد فرمان (کوتوالش)^{۲۳}
 چو ایران هم که از غزنه سوا گشت
 سم سلجوق کردی پایمالش^{۲۴}
 عجب نبود کز آن خود شمارند
 (سنائی)، (بوعلی)، (سید جمالش)
 همه تاریخ ما پیوسته با هم
 موجه نیست از هم انفصالش
 چو مالی مشترک زان دو کس شد
 بهر دو نیز باشد اشمالش
 بود از بلخ مولانا نه از (روم)
 کجا زاده نه جای ارتحالش
 اگر شخصی خلاف این بگوید
 کسی گمراه نگردد از ضلالش^{۲۵}
 دگر نادان اگر گوید دگر چیز
 بهل گوید، نمیجویم جدالش
 ز هم تاریخ ما نتوان جدا کرد
 و گر کردی چه یابی در قبالش؟
 مرا در حال گریه خنده آمد
 گه دعوا سر سید جمالش

چو او را هر دو میدانند از خویش
نمیبرند از خود اتصالش

دوره محمود و اشرف و طلوع نادرشاه و احمدشاه

فغان ایرانی از افغان نماید
به هنگامی که پیش آمد مجالش
در اصفهان خرابی کرد (محمود)
چنین ایراد باشد بر روالش
چو شد دیوانه مردی، مرد عاقل
ز روی عقل نشمارد فمالش
مگر (آغا محمدخان) بکرمان
بسان عاقلان میبود حالش
در آن عصر و زمان آل صفی را
مقدر بوده پندارم زوالش
اگر (محمود) زد بر ریشه آن
بکند از بیخ و بن (نادر) نهالش
درختی را که پوسیده است ریشه
بود زین یا از آن تیشه و بالش
تو گوئی اصفهان خود دلبری بود
که این «عشاق» جستندی وصالش

پس از نادر جدائی پایه بگذاشت
که تنها بود (احمدشاه) همالش
چنین میدیده نادرشاه در او:
مهی کامل شود روزی هلالش
که اندر چهره این «کوچک ابدال»
درخشان بوده خورشید جلالش
چو نادر بود مردی دوراندیش
بکار اندر نگه کردی مالش

از آن فکری که در دشت مغان داشت
 کسی نیکو نمیداند خیالش^{۲۶}
 ولی از روی کارش آشکار است:
 پس از خود بیم بود از اختلالش
 همان دولت که گرد آورده بود او
 بیود اندیشناک از انحلالش
 چو نیمی بود سنی نیم شیعی
 بترسیدی ز شق و انفصالش
 دوتائی را به وحدت چاره میجست
 بهر صورت که باشد وضع و حالش
 همی میخواست کز ایران و افغان
 بسازد شپیری از هر دو بالش
 ولی نادر بمرد و کار او ماند
 جهانها کاش میدادی مجالش!
 پس از او بود (احمد شه) درین فکر
 دگر سو شد ولی شد رحالش
 دریغ احمد که هنگام سواری
 دم اسبش گرفت و هشت یالش!
 چو او بگرفت راه هند در پیش
 بفکر من خطا بود این روالش
 پس آنکه وحدت ایران و افغان
 خلل پذیرفت در عین کمالش
 نمیپرد دگر در آسمانها
 عقابی که شکسته هر دو بالش
 یکی چشمه اگر گردد دو تا جوی
 بیاید دیدن اندر خشکسالش!

گمانم بر خطا جنگ هری بود
 چه جستندی مگر از اتصالش؟
 هری چون اصفهان خود دلبری بود
 که جستندی دو دل داده وصالش

چو ارثی در میان دو برادر
 شود تقسیم خوش نبود جدالش!
 اگر تاریخ خواهی، این حکایت
 گر افسانه، مکن از من سؤالش
 حواشی را که افزودند بر آن
 ندارد اتکائی اتکالش
 بسی پیرایه در ایران و افغان
 همی بستند از راه خیالش
 نموده مسخ در (ناسخ تواریخ)
 لسان الملك در بسط مقالش
 چنین هم کرده، پنداری، دگر سو
 مورخ چون نگارد شرح حالش

«افسانه - تاریخ»

کنون بشنو ز يك «افسانه - تاریخ»
 که در تاریخها نبود مثالش*
 بود چون قصه شیرین و دلانگیز
 چو بر افسانه باشد اشمالش
 مورخ میدهد جولان بهر سو
 چو آهویی که باشد پر و بالش!
 دلاور یکه میتازد به میدان
 سواری نیست پیدا در قبالش...
 به شوخی بود اگر انکار کردم
 به جد اقرار دارم برکمالش

* عامه مردم به شنیدن افسانه راغبترند تا تاریخ حقیقی. این است که در شعر هم افسانه سرایی رایجتر و آسانتر از تاریخ نویسی است.

ولی داند که تاریخ آن غلط نیست
 که (ذالی) را نشاند جای (دالش)^{۲۸}
 و یا نبود بسان شعر و بیتی
 که پیسندند گاهی ارتجالش!
 شاید بود در تاریخ (بذال)
 مبادا کافکنی در ابتدالش
 حقایق را نویسند و دقایق
 کسی ننوشته تاریخ از خیالش
 چنان تاریخ دارد اعتباری
 که باشد بر وقایع اتکالش
 مورخ چون وطنخواه است دانم
 به عشق آمیخته يك سر مقالش
 ولیکن عشق را با عقل و با علم
 نباید کردن اندر يك جوالش
 نوشته گر فسانه جای تاریخ
 نمیکاهد فسانه از کمالش
 ولی قصه برای کودکان است
 نگوید قصه کس بهر رجالش
 دریغ از خامه مشکین شمامه
 که یابی گاه چون سحر حلالش
 دریغا از قلم، این رهبر راست
 که بینی گاه در راه ضلالش
 «رمان» ای کاش بنویسد ادیبی
 که می‌بافد بدین خوبی خیالش
 (سکندرنامه) از نظم (نظامی)
 بود افسانه دیگر مثالش
 (هزار و یکشب) آن افسانه نغز
 چنین شیرین نمیباشد مقالش

پرورشگاه زبان دری و قلمرو آن

من این قیمتی در لفظ دری را
بپای لثیمان و خوکان نریزم
ناصر خسرو بلخی

هزار بلبل دستان سرای عاشق را
بباید از تو سخن گفتن دری آموخت
سعدی شیرازی

چو عندلیب، فصاحت فروشدای حافظ
تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن
ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند
حافظ شیرازی

اگر وحدت به تقدیری شکسته
میفکن در کناری چون سفالش!
اگر رشته به مقداری گسسته
مده یکباره از هم انفصالش!
زبانی را که خود پرورده تست
مخواه اندر دهانها گنگ و لالش!
درختی را که بر بهر تو آورد
بدست خود نسازی پایمالش!
درخت از ریشه خود میخورد آب
مبادا کس ببرد اتصالش!

دری اندر خراسان پرورش یافت
که بودی تا به چین شرق شمالش
خراسان کلان کان روز میبود
خراسان کنونی از محالش
عرب با فارس بد همسایه آورد
(دری) را (فارسی) اندر مقالش
و گرنه (پارسی) بود آن زبانی
که با دارا بشد گاه زوالش

زبان پهلوی ز (اشکان) شد آغاز
 به (ساسانی) بشد حد کمالش
 از آن پس با لسان تازی آمیخت
 زبانی نو بزاد از اتصالش
 دری این لهجه اهل خراسان
 همی تابید خورآسا جمالش
 سمرقند و بخارا بود از آغاز
 مقرر شاعران پر جلالش
 در آنجا (رودکی) با ساز و آواز
 فراز آورد تا اوج هلالش
 که تا گوید به ماه آسمانی
 تو چیزی نیستی اندر قبالش
 سپس دربار خود در (غزنی) آورد
 در آنجا برد تا حد کمالش
 در آن دربار سلطانی چو (محمود)
 غلامش گشت و خواهان وصالش
 چو بتگر لعبت آسا (عنصری) ساخت
 به صنع شعر زلف و خط و خالش^{۲۹}
 همانجا نیز (فردوسی) پی افکند
 یکی کاخ بلند بی زوالش
 چو عیسی زنده کرد او مردگان را
 به کلك معجزآسای خیالش
 به گردان و دلیرانش بیاموخت
 فنون رزم و آئین جدالش^{۳۰}
 به خلعت (فرخی) آنکه بیفزود
 به تشریف ادب فر و جلالش
 ز (مولانا) و (عطارد) و (سنائی)
 بسی آموخت از عرفان و حالش
 ز دیگر سو به گنجی از (نظامی)
 رموز دلبری غنچ و دلالش

بدین سان نازنین آمد به شیراز
 که تا سعدی کند ناز از جمالش
 به لفظ و معنی زیبایش آراست
 ز نظم و نثر در شعر و مقالش
 (گلستانی) برایش ساخت چونانك
 نه میباشد خزان و نه زوالش^{۲۱}
 از آن پس چون عروسی گشت دلبر
 که حافظ کام بگرفت از وصالش
 نقاب از چهره اندیشه بگشود
 سخن را شانه زد كلك كمالش^{۲۲}
 كنون اهل زبان دیوان وی را
 همی خوانند و زان گیرند فالش
 دگر باره به شرق آمد، فرو هشت
 به دربار هری (جامی) رحالش
 سپس از راه کابل رفت زی هند
 بهمره (صائب) نازك خیالش^{۲۳}
 پذیرا شد از او دربار دهلی
 چنان چون بود شایان جلالش
 چو مشاطه (کلیم) و (بیدل) آنجا
 بیفزودند بر حسن و جمالش
 بسبك هندی آرایشگر آراست
 چو خط و خال هندو خط و خالش
 رموز و نکته‌ها آموختندش
 که تا نقصی نماند در کمالش
 نگاری اینچنین، افسوس! افسوس!
 نداند گر کسی قدر وصالش

دری خود این زبان اهل کابل
 قلمرو بود روزی تا (آرالش)^{۲۴}
 به شرق و غرب او شهنشاه گشوده
 همه چون مرغکان در زیر بالش

به (بغداد) و (حلب) تا خطه (روم)
 چو برگ زر بیردندی مقالش^{۲۵}
 ز (کشمیر) و (ختن) تا (سغد) و (خوارزم)
 همه ریزه خور خوان نوالش
 ز فر شاعران دربار غزنی
 ز هر دربار والاتر جلالش
 به (چین) از گفته (ابن بطوطه)
 بسی بودند عاشق بر جمالش^{۲۶}
 ز مرز هند تا دربند قفقاز
 رسیده سر بسر صیت کمالش
 (دری) با اینهمه عزت که او راست
 سزا نبود کس از خواهد زوالش
 (دری) مانند (ترکی) خارجی نیست
 که کس ترسد ز فعل و انفعالش

توضیحات

۱- از (کابل) در این بیت منظور رودخانه کابل است که از وسط شهر کابل میگذرد. از (پغمان) کوهستان پغمان مقصود است که ییلاق مصفا و زیبائیت در حومه شهر کابل. منظور از (دل گمگشته) در این بیت اشاره به اشعار است که سالهای پیش بمناسبت قصیده (بهار کابل) سروده محمد ابراهیم خلیل مندرج در مجله افغانی (آریانا) گفته بودم:
 وصف صفای (پغمان) دل برد از بر من بازش مگر بیابم در کوهسار کابل
 این اشعار و ابیات خلیل در جلد دوم گفتار ادبی آمده است.

۲- دو محل ییلاقی در حومه کابل میباشد. صائب در قصیده خود ذکری از ارغوان زار نموده است. از من مهمانی رسمی در استالیف نمودند که با ساز و آواز شورانگیزی همراه بود.

۳- زیارتگاه است در شهر کابل متعلق به دو برادر، نوه های عارف بزرگ و معروف خواجه عبدالله انصاری. صائب در قصیده خود درین باره چنین گفته است:
 خوشا وقتی که چشمم از سوادش سرمه چین گردد
 شوم چون عاشقان و عارفان از جان گرفتار

۴- در لجه‌های افغانی و تاجیکی هم اکنون رودخانه را دریا گویند، مانند (امودریا) بمعنی رود جیحون فردوسی هم برای رود نیل فرموده:
مرا بیم دادی که در پای پیل تنت را بسایم چو دریای نیل
یعنی رود نیل

۵- (پل مستان) در زمان صائب وجود داشته است. او در قصیده خود از آن یاد نموده است. چنین گوید:
(چه موزون است یا رب طاق ابروی (پل مستان)
خدا از چشم شور زاهدان بادا نگهدارش)

۶- اسامی کوههای معروف افغانستان است.

۷- (بامیان) محلیست در ایالت کابل که در ارتفاع ۲۵۰۰ متری از سطح دریا قرار دارد. دو مجسمه (بودا) که در سینه کوه آن از سنگ تراشیده شده دارای شهرت جهانی میباشد. یکی از آنها (۵۳) متر ارتفاع دارد. در ادبیات دری نیز به آنها اشاره شده است.

سیاح و زائر چینی بنام (هیون تسانگ) که در ۶۳۲ مسیحی به افغانستان آمده بود و در یادداشتهای خود آنها را وصف کرده است. يك قرن پس از او عابدی بودائی از اهل (کره) از آنجا گذشته و او نیز شرحی داده است. علاوه بر دو مجسمه آثار دیگری از نقش و نگار بر دیوار آنجا پدیدار است که ترکیبی از هنر یونانیها، هندیها و ساسانیان میباشد. پس از حکومت مقدونیها بر بلخ (باختر) هندیها بر آنجا دست یافتند و مذهب بودائی را آنها رواج دادند. (نارا) نام شهرست در ژاپون. در معبد آن یکی از بزرگترین و معروفترین مجسمه‌های (بودا) را دیدم.

۸- (نوبهار) بلخ که آنرا گاهی (بهار) هم گفته‌اند در اشعار دری مکرر از آن یاد است. بدرستی معلوم نیست که آتشکده بوده یا بتکده یا معبد بودائی. گویا نوبه به نوبه هر سه بوده است. فرخی سیستانی در قصیده مرگ سلطان محمود آن را بتکده دانسته است:

آه و دردا که همه برهمنان همه هند جای سازندبتان را دگر از نوبه (بهار)

طبق آریانا تألیف (محمدعلی) بزبان انگلیسی، که از طرف انجمن تاریخی افغانستان در مطبعه دولتی کابل چاپ شده، زمان مسافرت سیاح چینی نامبرده معبد نوبهار دایر بوده و شهر بلخ صد صومعه بودائی و سه هزار عابد بودائی داشته است (صفحه ۱۰۵). باز نقل از همین کتاب (صفحه ۱۱۰) زمان خلافت معاویه،

عبدالله، سردار عرب زیارتگاه نوبهار را خراب نمود.
طبق کتاب (دستورالوزراء) تألیف خوندمیر نسب جعفر برمکی که پدر خالد بود و برمک لقب اوست به ملوک فرس می پیوند و او در اوایل حال مجوس بود و در نوبهار بلخ بعبادت آتش قیام نمود. بعد مسلمان شد و به دمشق که دارالملک حکام بنی امیه بود توجه کرد.

۹- اشاره به این بیت حافظ است که بمناسبتی دیگر گفته است:
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم عیش مکن که خال لب هفت کشور است

۱۰- اشاره به کسانیست که در کشوری بوده نان و نمک آنرا خورده و از آن بدگوئی کرده اند.

۱۱- اشاره به این بیت مولوی میباشد:
ما درون را بنگریم و حال را نی برون را بنگریم و قال را

۱۲- (بیفکن اختلاف و کن حکومت) ترجمه از جمله لاتینی divide impere
روش سیاسی دولت امپراطوری روم و دولتهای استعماری دیگر چون انگلیس بوده و میباشد

۱۳- کشمیر میان هند و پاکستان اکنون مورد نزاع است، زیرا مردم آن مسلمان هستند ولی راجه یعنی «نیمچه سلطان» آن هندوست. انگلیسها موقع ترک هندوستان این وضع را در آنجا بصورت اختلاف و دعوا باقی گذاشتند و گذاشتند... یا بطور غیر مرئی باقی ماندند. اینست طرز «استعمار غیر مرئی» جدید.

موقعی که در کشمیر بودم احساس کردم که مردم آنجا خیلی به ایران علاقه دارند. سیدعلی همدانی چند قرن قبل آنها را مسلمان کرده است و اکنون در شهر (سرینگر) پایتخت کشمیر زیارتگاه بزرگ و مجلل او که تقریباً پرستشگاه کشمیریان است دیده میشود. کشمیر را که کشوری کوهستانی در هیمالیای غربی میباشد بواسطه خوش آب و هوایی «ایران صغیر» لقب داده اند. مقابر چند نفر از شعرای ایران از جمله کلیم در آنجا میباشد. بعضی از محلهها و باغهای آنجا اسامی فارسی دارد، مانند (نشاط باغ) و (گل مرغ) و غیره.

پتانستان یا پختونستان یا پشتونستان هم میان پاکستان و افغانستان مورد گفتگو بوده و هست. پنجاب را بواسطه اختلاف مسلمان و (سیک) به دو حصه کردند. پاکستان سه مسئله حل نشده با همسایهها یا در داخله خود دارد که نتیجه و زائیده سیاست استعماری انگلیس است: یکی اختلاف با هند بر سر کشمیر دیگر اختلاف با افغانستان بر سر مسئله (پشتونستان) که آنرا انگلیسها ایالت شمال

غربی هندوستان مینامیدند، سومی دعوای داخلی میان پاکستان شرقی و غربی بر سر بنگال شرقی بود که با بنگال غربی (هند) از يك نژادند، ولی با پاکستان اشتراك مذهب دارند، و اخیراً با كمك هند منجر به استقلال بنگاله شرقی به نام (بنگاله دش) گردید. اخیراً دعوای داخلی دیگری هم در بلوچستان پاکستان خودنمائی میکند.

یادآور شوم که بلوچستان، که اکنون دو قسمت شده است، قسمتی از آن در ایران و بخشی در پاکستان است پیش از استعمار انگلیس در هند، تمام آن جزء قلمرو ایران بود. بعد انگلیس قسمتی از آنرا تصرف و ضمیمه امپراطوری هندوستان کرد. پس از استقلال یافتن پاکستان، این بخش جزء پاکستان گردید. هنگامی که انگلیسها بعد از پایان جنگ دوم جهانی مجبور بودند به هندوستان استقلال بدهند، از اختلاف مذهبی که میان هندوها و مسلمانان بود موقع شناسی کرده و آن را بگونه دیگری از لحاظ سیاسی ابقا کردند. از يك طرف كمك کردند. شبه قاره هندوستان که يك واحد جغرافیائی بود از لحاظ مذهب به دو دولت هند و مسلمان تقسیم شود. از طرف دیگر اختلافاتی را که ذکر کردم در میان مردم و دولتهای آن منطقه ایجاد و تشدید نمودند.

۱۴- چیترا ل هم رود و هم ناحیه ایست از پاکستان و در شمال شرقی افغانستان واقع میباشد.

۱۵- (پال) گردن را نیز گویند.

فردوسی فرموده:

بدین کتف و این قوت پال او شود کشته رستم به چنگال او
در محاوره نیز گویند. (پال و کوپال) بهمین معنی.

۱۶- (یوسفال) نام اسب اسکندر است.

۱۷- اشاره به زمانه ایست که یونانیها در بلخ دولتی بنام (باختر) تشکیل داده و اشکانیان بقیه ایران را از یوغ آنان بیرون آورده مستقل نمودند.

۱۸- (الف) بزبان عربی بمعنی (۱۰۰۰) است که در فارسی هم گاهی استعمال شده و من برحسب ضرورت قافیه از آن استفاده کردم. اشاره به دوره محمود غزنویست که هزار سال پیش بوده است.

۱۹- اشاره به قصیده فرخی سیستانی است در فتح سومات به این مطلع
فسانه کشت و کهن شد حدیث اسکندر سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر

۲۰- اشاره به قصیده دیگر فرخی می باشد در مرگ سلطان محمود به مطلع زیر:

شهر غزنی نه همانست که من دیدم پار چه فتادست که امسال دگرگون شدکار

۲۱- مقصودم شاهنامه فردوسی می باشد که بنام محمود غزنوی معنون شده است.

۲۲- اشاره به زمان نیست که سلسله مغولیه دهلی بر افغانستان شرقی (کابلستان) و گاهی تا قندهار که در کنار رودخانه (ارغنداب) واقع است حکومت مینمودند.

۲۳- کلمه ایست در اصل هندی و بمعنی دژبان (قلعه بان) می باشد.

۲۴- اشاره بزمان نیست که طغرل سلجوقی سلطان مسعود غزنوی را شکست داد و بر قسمت عمده ایران مسلط گشت، دولت غزنوی را کوچک نمود و قسمت عمده خراسان را که در زمان سلطان محمود جزو شاهنشاهی ایران میبود زیر سم اسبان خود پایمال کرد.

۲۵- ترکان عثمانی مدعیند که مولوی جلال الدین بلخی معروف برومی چون در قونیه (آسیای صغیر) مدفون و اکنون آن سرزمین ترك نشین است ترك بوده است. در دهلیز آرامگاه او در قونیه دیدم که بزبانهای ترکی و انگلیسی نوشته اند که مولانا يك شاعر ترك است ولی اشعار خود را بزبان فارسی سروده است.

۲۶- دشت مغان در شمال غربی ایران محلیست که نادرشاه در آنجا تاجگذاری کرد و لزوم وحدت طریقه های سنی و شیعه و رفع اختلاف آنها را گوشزد نمود، بلکه یکی از شرائط قبول سلطنت خود قرار داد.

۲۷- در گذشته بعضی (دالها) ذال تلفظ میشده است. شعرا سابقاً اینچنین دالهای دری را با ذال عربی هم قافیه مینموده اند. برای توضیح بیشتر به گفتار مربوط به این موضوع در جلد اول «گفتار ادبی» مراجعه شود.

۲۸- اشاره به این بیت عنصری است:

باد نروزی همی در بوستان بتگرشود تا ز صنمش هردرختی لعبتی دیگرشود

۲۹- اشاره به این ابیات شاهنامه است:

پی افکندم از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیاید گزند
چو عیسی من این مردگان را تمام سراسر همه زنده کردم بنام
همه مرده از روزگار دراز شد از گفت من نامشان زنده باز

۳۰- اشاره به گلستان سعدی و این بیت آنست:

گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد

۳۱- اشاره به این بیت حافظ است:

کس چو حافظ نگشود از رخ اندیشه نقاب
تا عروسان سخن را به قلم شانه زدند

۳۲- صائب در حدود (۳۵۰) سال پیش به کابل رفته بود و قصیده‌ای در وصف آن و اشاره به بعضی از مناظر و آثار تاریخی آنجا سروده است. عین قصیده او را ملک الشعرای افغان (قاری عبدالله) تخمیس کرده است. هر دو در ملحقات کتاب دوم «گفتار ادبی» نقل شده است.

۳۳- (ارال) دریاچه‌ایست در شمال ترکستان که آنرا بحر خوارزم هم خوانده‌اند. روده‌های جیحون و سیحون در آن میریزد.

۳۴- از (خطه روم) منظور آسیای صغیر و خاک عثمانی است، چون دولت سلاجقه آسیای صغیر و بعد دولت عثمانی قائم مقام دولت روم شرقی (بیزانس) شده بودند، در ایران قلمرو آنها را روم مینامیدند. قائم مقام گفته: روم شوم و روس منحوس از دوجانب قصدشان تسخیر آذربایجان شد.

۳۵- ابن بطوطه سیاح عرب در سفر چین این اشعار را از خنیاگران و آنجا شنیده بود که با ساز و آواز میخواندند و مینواختند و در سفرنامه خود نقل نموده است.

شنا و حمام آفتاب

استقبال و تضمین از سعدی^۱

رها نمیکند ایام در کنار منش
که داد خودبستانم ببوسه ازدهنش
سعدی

خوشا تصور يك بوسه از لب و دهنش!
خوشا كناره دریا و موج پر شكنش!
شكنج موج زند بوسه بر لب ساحل
چو زلف یار که بوسد گهی لب و دهنش
دمید چون به افق می‌دمد سپیده صبح
سفیدی بدن او ز چاك پیره‌نش.
چو پیرهن بدر آورد از تن چو گلش
«برفت رونق نسرين باغ و نسترنش»
رواج پرتو زرین آفتاب بكاست
چو ماهپاره به ساحل نمود سیم تنش
تناسب بدن از سینه و كمر تا ساق
بتی به شكل و شمایل که اهل شمنش^۲

(۱) این غزل سعدی را شاعران زیاد استقبال کرده‌اند که بعضی از آنها را در ملحقات جلد دوم (گفتار ادبی) آورده‌ام.

(۲) شمن نامی بوده است که به بت‌پرستان شمال و شرق سیبیه میداده‌اند و در کتب اروپائی مسطور است. بعضی از مغولها و ترکها هم مذهب شمنی داشته‌اند. در ادبیات فارسی شمن را بمعنی عام بت‌پرست بکار برده‌اند. امیری معزی گوید:

نه عاشقی چو من ایزد بیافرید شمن نه دلبری چو تو گیتی بهرورید صنم

(ونوس میلو) بیاد آمدم زموزه (لوور)
 که آن مجسمه دارد شباهت بدنش^۳
 طلای زرد و سفید ار بهم کنند و کنند
 از آن، بریشم، ماند به زلف پر شکنش
 بیاد داد سر زلف و دل به دریا زد
 میان آب فرو برد خرمن سمنش
 ولیك يك سر مو كم نگشت از آن سر وتن
 به جانفشانی صدها ستاده همچو منش
 نه لب رسید و نه دستم، نه وصف من برسد
 به گردن و به بناگوش و گونه و ذقنش

۳) مجسمه (ونوس) در موزه (لوور) پاریس کار یونانیان قدیم است که زیر خاک خرابه‌ها پیدا شده است. آنرا زیباترین تندیس عریان باستانی دانسته‌اند و در محل مخصوصی از موزه نمایش گذاشته‌اند.

حکایت

«رنگ ثابت»

سوداگری افتاده و آزاده سوار بر الاغی بود و به باغی میرفت. گروهی از اتومبیل سواران نو دولت از بر او گذشتند. خنده کنان و طعنه زنان با صدای بلند گفتند:

— حاجی! این دیگر چه «رنگ» است!

مرد سالخورده، سرد و گرم روزگار چشیده آهسته پاسخ داد:

— این رنگ ثابت است.

زیر لب این بیت حافظ را هم زمزمه کرد:

یارب این نو دولتان را بر خر خودشان نشان

کاین همه ناز از غلام و اسب و استر میکنند

سپس این شعر سعدی را با صدای بلند بخواند:

سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید به جنگ افتاده!

دیری نپائید که تاجر زادگان، پولهای بادآورده ارثی را در راه هوا و هوس بیاد داده، ورشکست شدند.

چندی دیگر حاجی با همان الاغ پیشین و رسم دیرین بهمان باغ میرفت و بهمان دسته، که این نوبت پیاده راه می پیمودند، رسید. بی آنکه با مرکب خود گرد و خاکی بسر و روی آنان بنشانند و متلکی بگویند از بر ایشان بگذشت. اما آنها، که گوئی شرمنده از گفته سابق خود بودند، هم آواز گفتند:

این است رنگ ثابت! این است مرد افتاده! اینست مرد آزاده!

همچنان که میرفتند این ابیات را زمزمه میکردند:

ای قناعت توانگرم گردان که ورا تو هیچ دولت نیست

افتادگی آموز اگر طالب فیضی زیرا نخورد آب زمینی که بلند است

درین بازار اگر سودست با درویش خرسندست

خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

این روایت مرا به یاد يك ضرب المثل خوب ایطالیائی انداخت که ترجمه

تحت لفظی آن چنین است:

(کسی که آرام برود سالم می‌رود و کسی که سالم برود مدت بیشتری می‌رود).^۱
فرانسویها هم می‌گویند: (دیر رسیدن بهتر از نرسیدن است).
این‌گونه ضرب‌المثلها برای اینست که انسان نباید میانه‌روی و حد اعتدال
را در هیچ امری از دست بدهد، هرچند زورمند، ثروتمند یا دانشمند باشد.
این روایت و حکایتهای دیگر مرا بگفتن اشعار زیر واداشت.

خدمت اجتماعی و سیاسی

وضع ثابت بود آن حال که باشد از پیش
حادث آنست که گردد ز حوادث کم و بیش.
يك نصیحت بتو دارم که اگر گوش کنی
نشوی خسته دل از مردم و نومید ز خویش.^۲
هیچ گه دست ز خوبی مکش و خدمت خلق
بینی ار جور و جفا نیز ز بیگانه و خویش.^۳
خدمت ار کردی و قدرش شناسند از جهل
وقت آنست که خدمت بکنی بیش از پیش
تا که آن جهل شود زائل و ملت داند
از پس رفتن تو ارزش خدمتگر خویش.^۴
طفلت ار کاسه چینی شکند از سر جهل
باز هم تو ز محبت سر خوان میخوانیش
ملت ار نیز، چو این کودک، نادان باشد
سعی و کوشش کن و در تربیتش می‌اندیش
خدمت آن نیست که تنها تو خیانت نکنی،
نیز باید که بخائن بزنی بی‌تشویش
گر کس از کار تو لذت ببرد لذت تست
پس تو در لذت مردم بطلب لذت خویش.^۵

1) Chi va piano va sano, e chi va sano va lontano.

۲ و ۳ و ۴ و ۵) چون قافیه (خویش) به سه معنی مختلف استعمال شده است در نظر من تکرار قافیه
شمرده نمی‌شود. در (۲) به معنی (خودت) در (۳) به معنی (خویشاوند) و در (۴) بمعنی (خودش)
میباشد، در (۵) هم که بار دیگر به معنی (خودت) بکار رفته با (۲) که به همین معنی آمده
فاصله زیاد است.

سعدی، در غزلی به همین قافیه در (خواتیم)، قافیه (خویش) را بعد از دو بیت تکرار —

لذت خدمت بی مزد بسی بیشتر است
در ره کار نکو گر برود خدمت پیش
تو همین لذت را اجرت خدمت میدان
وندیرین فلسفه يك لحظه به اخلاص اندیش

تجدید مطلع

قدرت - دولت - دانش

قدرت آنست که گیری جلو قدرت خویش
یا به دولت چو رسی باز بمانی درویش
چون کسی کرد محبت به محبت بفزا
یا اگر کرد تواضع تو تواضع کن پیش
دانش ار داری دانش فروشی به کسان
که بهر نرخ که بفروشی از آن ارزد بیش
علم را گر به عمل بندی در خدمت خلق
دانش آنگاه پدیدار کند ارزش خویش
زر چو پنهان کنی ار گنج شود بهر کسی
علم تو با تو بمیرد چو نهان میداریش
اگر اهل قلمی شانه و آئینه کنی
كلك و كاغذ را هنگام نظر دادن خویش
موشکافی کنی و خوب چو بد بنمائی،
چون ترازوی بسنجی به درستی کم و بیش
عیب جوئی ز کسان کار بسی آسان است!
هر که تشخیص هنر داد، هنرور دانیش
در میان ادبا بحث ظریفانه خوش است
خوش نباشد که بدل گردد با طعنه و نیش

→ کرده است با اینکه هر دو بیک معنی آمده است.

تندرستان را نباشد درد ریش	جز بهمردی نگویم درد خویش
سوز من با دیگری نسبت مکن	اونمک در دست ومن برعضو خویش

افکار و تجربه‌ها

پس از پنجاه سال زندگی

پنجاه سالگی سنی می‌باشد که شخص را معتقد می‌کند که به مرحله مهمی از عمر خود رسیده است. بهمین جهت هم سعدی فرموده است:

ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریایی

من نیز در این سن که پستی و بلندیهای زندگانی را تا حدی دیده و تلخی و شیرینیهای آنرا چشیده بودم ابیات زیر را گفتم. اکنون سی و چندسال از گفتن آنها میگذرد،

چون گذشت از عمر من پنجاه سال
تنگ دیدم بعد از آن بر خود مجال
آنچه می‌بینیم عمر آدمیست
شصت یا هفتاد یا هشتاد سال
بعد دور کودکی و درس و بحث
گر بپرسی چون مرا بگذشت حال:
در مدارس درس دادم سالها،
داشتم گه در قضاوت اشتغال،
در لباس خدمت دولت گهی
بوده‌ام در جامه جاه و جلال
منصب دولت برای خدمت است
ورنه به از اشتغال است اعتزال

در مجامع عضو بودم بارها
 با مخالف کرده‌ام بحث و جدال
 از روشها گر بررسی چیست به:
 بهتر از افراط و تفریط، اعتدال
 گر چه خود هرگز نبودم اهل رقص
 رفته‌ام گاهی به مجلسهای بال
 ثروتی کز ظلم و جور آید بدست
 نیست به از لقمه نانی حلال
 مال اگر با دسترنج آید بدست
 میدهد لذت به صاحب مال، مال
 بهترین و خوشترین جا در جهان
 زانچه دیدم، گر کنی از من سؤال:
 گوشه آزاد و امنی، هر کجاست،
 دور از جنجال شهر و قیل و قال

در خرابه‌های برلن

شهر (برلن) نه چنین بود که بینم امسال!
 چه بر او رفته که خوش نیست کنون وی را حال!
 سر خوش و خرم و دلشاد نمی‌بینم خلق،
 همه افسرده و پژمرده ز رنجند و ملال
 هر که را مینگرم در غم و اندوه بود
 هر کجا می‌گذرم بینم آثار زوال
 فضلائش شده آواره در اقطار جهان
 در مقام علما جای گرفته جهال
 حیف ازین کشور و این ملت و آن دانش و فر
 که زخودخواهی (هیتلر) شده یکسر پامال!
 مگر او سیر شد از زندگی و جاه و جلال
 یا مگر پیر شد از گردش روز و مه و سال
 فر و زیبائی و قدرت همه زائل گردید!
 تا جهان بوده چنین بوده مر او را احوال
 هر چه بینی به جهان تابع این قاعده است
 که رودرو به زوال آنچه رودرو به کمال
 هیچ چیزی به جهان کامل مطلق نشود
 در تکامل متلاشی شود و حال به حال

(کارناوال) یا کاروان شادی و جنگ گل در نیس

در ماه فوریه (بهمن) که هنوز فصل زمستان به پایان نرسیده است و در نقاط مرکزی و شمالی فرانسه و کشورهای اروپای مرکزی و شمالی سرمای سخت حکمفرماست و گلها هنوز در گلخانه‌ها پناهنده است، شهر (نیس) کنار (خلیج فرشتگان)^۱ در (ساحل کبود)^۲، هوای بهاری دارد. گلهای فراوان در باغها، گلکشتها و سرکوی و پرزن و بازار آن دیده میشود. بواسطه اعتدال هوایش درخت خرما هم آنجا پرورش می‌یابد، اما میوه آن کوچک و نارس میماند. نسیم دریا، گرمای تابستان را ملایم میکند. شبهای خوشی دارد، که به شبهای «مخملی» مشهور میباشد. چون آب دریا در این ساحل مانند فیروزه کم‌رنگ است به این سبب آنرا «ساحل کبود» نامیده‌اند. در شمال (نیس) یک رشته کوهسار کم‌ارتفاع کشیده شده که آنرا (الپ دریائی) مینامند. این شهر بوسیله یونانیا، پنج قرن پیش از میلاد مسیح، بنا شده است، یعنی همان مواقعی که تخت‌جمشید را هخامنشیان میساختند. بخش قرون وسطائی شهر نیس را، با کوچه‌های تنگ و دراز و پیچ و خمها و عمارتهای کهنه آن، در کنار شهر جدید نگاه داشته‌اند. آنهم در جای خود دیدنی است.

این ساحل و شهر در زمستان و تابستان تفرج‌گاه جهان‌گردان است که از اطراف بسوی آن روی می‌آورند. برای مزید تفرج مردم «کاروانهای شادی» که آنرا (کارناوال) میخوانند، براه می‌اندازند، جشنهای گوناگونی برپا میکنند، و به انواع نمایشهای مختلف پیر و جوان را سرگرم می‌سازند.

از جمله وسائل تفریح «جنگ گل» است، بدین طریق که میدان بزرگ شهر و بعضی از خیابانها را آئین می‌بندند و کاروان عظیمی از گردونه‌های گل، که به اشکال مختلف با گلهای بوستانی و گلهای انسانی آراسته شده، در آنجا می-

(۱) خلیج فرشتگان Baie des Anges

(۲) ساحل کبود Côte d'Azur

گردانند. یکی از دختران زیبای شهر را بعنوان (ملکه گل) که من او را در منظومه خود «شمسوار گل» نامیده‌ام در مجلل‌ترین محملها قرار میدهند. چند سال پیش که من آنجا بودم، (ملکه زیبایی) فرانسه نیز در یکی از گردونه‌های گل ایستاده بود و بمردم «گل‌پرانی» میکرد. در مسیر کاروان، دختران و پسران جوان صف کشیده‌اند. در دست اینان و محمل‌سواران شاخه‌های گل است. زنان و مردان جوان، حتی پیران، از دو سوی صف بسته، گل به یکدیگر پرتاب میکنند و بدین سبب آنرا «جنگ گل» مینامند. با این تدابیر، هم وسیله شادمانی مردم را فراهم می‌آورند و هم جهانگردان را جلب میکنند، و در نتیجه اهل محل کسب و کار خود را رونق می‌دهند. اهمیت نیس از لحاظ جهان‌گردی از اینجا معلوم میشود که بعد از پاریس، فرودگاه آن بیش از دیگر شهرهای فرانسه رفت و آمد طیاره دارد، با اینکه شهرهای بزرگتر از آنهم در آن کشور هست.

نگارنده چند بار از شصت و چند سال پیش تاکنون به نیس رفته‌ام: در یکی از سفرها منظومه‌ای بمناسبت جنگ گل آن ساخته‌ام. در آن قصیده، از «کلیات» صرف نظر کرده و به «جزئیات» پرداخته‌ام. مقصودم از «کلیات» روشی میباشد که بیشتر مدیحه‌سرایان در تغزل و قصائد معمول داشته‌اند، یعنی وصفهای گلی از بهار و خزان و غیره میکنند. از «جزئیات» منظورم اینست که موضوع مشخصی برشته نظم کشیده شود، همچنانکه در این منظومه موضوع کاروان شادی و جنگ گل آورده شده است.

در عصر غزنویها جشن «گل‌افشانی» مرسوم بوده، که در آن «دسته‌های گل را بهوا پرتاب میکردند و بلندپایا را به سبزه و گل می‌آراستند». مختاری غزنوی قصیده‌ای در «جشن گل‌افشان» به مدح ملك ارسلان غزنوی سروده (با همین وزن و قافیه) که در آن، وضع جشن گل‌افشان آن زمان را بیان نموده است. مطلع آن چنین است:

بزم ملك بچرخ رسانیده کار گل چون زر شد از نشاط ملك روزگار گل
برای مقایسه دو زمان و دو مکان از لحاظ «گل‌افشانی» و سیاق و سبک کلام و مدح، تمام قصیده مختاری را بعد از چکامه خود می‌آورم.

«جنگ گل» در نیس

تنها نه من شدستم و بس دوستار گل
بر هر که بنگری بود او خواستار گل
در (ساحل کبود) و (خلیج فرشتگان)
در موسم زمستان دیدم بهار گل

گوئی که شهر «نیس» یکی گلستان شدست
 زین رنگ و بو که یافته از انتشار گل
 يك كاروان گل به ره افتد میان شهر
 «گل‌های زنده» همسفر این قطار گل^۲
 گردونه‌های گل ز پس و پیش و در میان
 گردونه‌ای که هست در آن شهسوار گل
 تختی ز گل نهاده و بر آن گرفته جای
 تاجی ز گل نهاده بسر تاجدار گل
 در دست همچو دسته گلش شاخه‌های گل
 در گوش همچو برگ گلش گوشوار گل
 با این جمال و جلوه و با این جلال و جاه
 اندر میان معرکه آید نگار گل
 گل‌های زنده از همه سو بسته‌اند صف
 چونان که بسته‌اند به میدان حصار گل
 گل‌ها به يك دگر همه پرتاب میکنند
 وینسان کنند لاله‌رخان کارزار گل
 ای کاش در جهان همه جنگ این چنین کنند:
 با شاخه شکوفه و با شاخسار گل

من، از دو روزه دیدن گل، شادمان شدم
 خوشدل کسی که هست همیشه کنار گل
 بهتر ازین چه بهر کسی، گرمی‌سر است:
 با یار گل، بموسم گل، در دیار گل
 اما، گر این سه، يك دم و يك جا نه ممکن است
 به از دیار و موسم گل هست یار گل
 زن را به گل چو شاعر مانند کرده است
 افزوده قدر و منزلت و اعتبار گل

(۳) (گل‌های زنده) ترجمه يك اصطلاح آلمانی است در توصیف زنان.

تمه‌نیت جشن «گل افشان»

و مدح سلطان ابوالملوک ملک ارسلان غزنوی

از مختاری غزنوی

چون زر شد از نشاط ملک روزگار گل
چون گل نسیم داد زراندر جوار گل
گل را نثار عشرت و زر را نثار گل
چشم فلک سپید شد از انتظار گل
چون زر سرخ رانده شد اندر شمار گل
چونانکه مهر گیرد زر از نگار گل
گل جان ستان زر شد و زر جان سپار گل
وز قدر آفتاب گذشت افتخار گل
وین ذل و رنج زر نگر و کار و بار گل
زر چو آتش از گهر آبدار گل
اکنون که شد ز قارون افزون یسار گل
گردون نهاد سعد خود اندر کنار گل
شعری گزیده شعری اندر شمار گل
تا حشر ماند مشتری اندر خمار گل
بر تاج پادشاهان باشد مدار گل
هر چند هست حرمت زر یک هزار گل
بزم خدایگان جهان شد بهار گل
خورشید هم گرفت نداند عیار گل
خورشید خاک بوسه دهد روز بار گل
عطر لباس حورا گردد بخار گل
از فخر و فر کنند پس از این بود و تار گل
زر بار شاخ سازد و یاقوت بار گل
گلبن کند محفه مینا حصار گل
تا حشر باد مجلس شه یادگار گل

بزم ملک به چرخ رسانید کار گل
در باغ جود سلطان اهل امید را
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که کرد
در آرزوی روز گل افشان پادشاه
اکنون ز کان گل آید و ز شاخ زر دمد
رخسار گل چه سکه شد از بس نگار زر
امروز کز نشاط سخای خدایگان
در ومع روزگار نیاید شمار زر
این عز و ناز گل نگر و عجز و هون زر
بی‌آب شد چو گوهر آتش بچشم خلق
گل چون مسیح میل بگردون چرا کند
چون لہوخواست ریخت گل اندر کنار شاه
وز فخر گل بخاطر من داد ز آسمان
چون گل نمود مستی در بزمگاه شاه
چون گل ستاره فلک لہو شاه گشت
از جود شاه قیمت زر صد یک گل است
چونانکه گل بهار ملوک جهان بود
گل‌گوهری شد از اثر رای‌شه که پیش
چون روز بار شاه ببوسید گل زمین
زین بزم چون بخار ریاحین به گل رسید
گل‌کسوت نشاط شد از بزم شاه و چرخ
گلبن ز بهر گلشن سلطان روزگار
تا چون گل از حصار چمن‌سر برون کند
گل یادگار مجلس شاه جهان مباد

«دریاچه چهار کانتن»

در سوئیس

این دریاچه در قلب سوئیس واقع است. آنرا چنین میخوانند چون میان چهار تا از بخشهای بیست و دوگانه آن کشور که هر یک را (کانتن) مینامند قرار دارد. داستان (تل)، قهرمان افسانه‌ای سوئیس که (شیللر) شاعر آلمانی آنرا سروده است، در کنار این دریاچه بوقوع پیوست. نویسنده مشهور آقای جمالزاده این داستان را به فارسی ترجمه کرده‌اند. هنگامی که در سوئیس رساله اصلی دکترای خود را میگذراندم در (تز) فرعی راجع به ادبیات آلمانی از این داستان بنحوی که شیللر حکایت کرده است انتقاد کردم. انتقاد من این بود که «رول» آزادیخواهانه (تل) کاملاً از طرف شیللر ادا نشده است. هنگام دفاع از (تز)، قهرمان داستان شیللر را با رستم، قهرمان شاهنامه فردوسی، مقایسه نمودم.

پیرامون دریاچه را، که از زیباترین نوع خود در جهان است، کوههای بلند سبز و خرم، مانند قابی گرد آینه، مزین کرده است. این دریاچه در دل کوههای آلپ قرار دارد. در اینجاست که قریب هفتصد سال پیش بنیاد اتحادیه سوئیس گذاشته شد.

در جنگ بین‌المللی دوم که (هیتلر) و (موسولینی) دیکتاتورهای آلمان و ایتالیا بی‌باکانه بکشورهای همسایه هجوم آوردند، به سوئیس حمله نکردند. سوئیسها در درون کوهسار خود خویشتن را برای دفاع حاضر کرده بودند. وضع استوار خود را تنها مدیون جبال سخت و بلند خود نیست، که امروز دیگر عبور از آنها با وسائل جدید آسان شده است، بلکه مرهون استحکام وحدت ملی و وطن‌پرستی ملت خود نیز میباشد، که باوجود تداخل اقوام مختلف (آلمانی، فرانسوی و ایتالیائی زبان) یگانگی دارند. شعار ملی آنها اینست:

یکی برای همه، همه برای یکی.

چون در قصیده به اسامی اشخاص و مکانهای اشاره شده لازم بود توضیحی در مقدمه داده شود.

بوستانها و گلستانها، پیرامون این دریاچه فراوان است که انسان از دیدن آنها سیر نمیشود. اما هر قدر این باغها و گلزارها و جنگلهای انبوه کوهستانی و مرغزارهای دامنه آنها دلفریب باشد به دلپذیری ولذت روحی استشمام هوای آزاد زندگانی و زندگی آزاد که مردم دارند نمیباشد. برای مردم این کشور، در حدود قانون آمیخته باعدالت، آزادی کامل وجود دارد. ملت سویس براستی ازین نعمت برخوردار است. البته وقتی نعمت آزادی با آن مزایای طبیعت در کشوری برای ملتی فراهم باشد میتوان او را سعادتمند دانست. اما برای بدست آوردن آزادی و عدالت، سویس فداکاری کرده است. یکی از آن موارد که در همین ناحیه دریاچه (چهار کانتن) روی داده و در بالا بدان اشاره کردم، از گفته شیلر آلمانی برای شما ترجمه میکنم. چون ضمن قصیده خود به این داستان اشاره کرده‌ام، توضیح بیشتری در آن باره لازم است.

داستان

در قرون وسطا که «فئودالیت» (ملوک الطوائفی) و استبداد (تل) و آزادی همهجائی بود کشور سویس هم زیر سلطه پادشاهان جبار و استقلال سویس اطریش میزیست. فرماندار بی‌پاک و سفاکی بنام (گسلر) بر آن حکومت میکرد. مردم از فشار ظالمانه او به تنگ آمده بودند، اما کسی را یارای مخالفت با وی نبود. از جمله احکام احمقانه و ظالمانه او یکی هم این بود که در میدان شهر کلاهی بر سر چوبی کرده بودند و سواران اجبار داشتند که هنگام عبور برابر آن پیاده شوند و همه رونندگان با احترام کلاه از سر بردارند و کمر تعظیم خم کنند. خبر کشانی هم گماشته بود که اگر کسی چنین نکند او را برای مجازات نزد وی ببرند.

تل که مردی ساده و آزاده بود چون از آنجا میگذشت چنان که دستور بود، دانسته یا ندانسته، رفتار نمود. جاسوسان او را نزد فرماندار بردند. چون به حضور رسید، اظهار پشیمانی و عجز و نیازی هم نکرد. (گسلر) درصدد مجازات او برآمد. به او گفتند که (تل) تیرانداز قابلی میباشد و پسری دارد بنام (والتر). فرمان داد پسر را هم آورند. آنگاه دستور داد سیبی بر سر والتر نهادند و به (تل) گفت باید سیب را نشانه کنی و تیر را به هدف برسانی، که در این صورت از مرگ نجات خواهی یافت، وگرنه برای خطائی که کرده و میکنی کشته خواهی شد. فرماندار یقین داشت که با همه مهارت، چون جان پسر در خطر است، دست پدر خواهد لرزید و تیر را خطا خواهد نمود و محکوم به کشته شدن خواهد بود. اما (تل) سیب را نشانه گرفت و تیر را به هدف رسانید بی آنکه به (والتر) آسیبی برساند. (گسلر) که چنین انتظاری نداشت، از یکطرف میخواست این مرد دلاور

را کیفی دهد تا عبرت دیگران باشد و از سوی دیگر میخواست قول خود را نگه دارد. دستور داد که در جای دوردستی، آنطرف دریاچه، او را بزدان ابد بیفکنند. هنگامی که (تل) را زنجیر به دست و پا با قایق به آنطرف دریاچه میبردند، طوفانی برخاست که قایق‌ران را در کار خود عاجز کرد، و بیم غرق شدن بود. چاره در این دانستند که بند از دست و پای زندانی که پهلوانی زورمند بود باز کنند تا به نیروی بازوی او به ساحل برگردند، و چنین کردند. (تل) با قدرت و مهارت، قایق را به کناره برگردانید. ولی چون يك پا را به ساحل گذاشت با پای دیگر آنرا دور کرد و باز گرفتار امواج و طوفان نمود. سپس تیر و کمانی فراهم کرد و در راهی که (گسلر) از آن میگذشت کمین کرد و او را بکشت.

پس از این حادثه، مردم به دور (تل) گرد آمدند و لوای انقلاب، آزادی و استقلال برافراشتند. مورخان تصور میکنند که این واقعه در اواخر قرن سیزدهم میلادی یعنی قریب هفتصد سال پیش روی داده باشد. اقدام دلیرانه (تل) چنان در نظر و در دل دولت و ملت قدرشناس سویس جای گرفته که تا چندی پیش روی تمبرهای پستی سویس عکس این پدر و پسر با تیر و کمان و سیب تیرخورده بر سرش دیده میشد. در اکثر شهرها هم مجسمه این مرد فداکار و مجاهد راه آزادی را بر پا ساخته‌اند...

اما از (گسلر) جز همان دستور ظالمانه و احمقانه اثر و یادگاری نمانده است.

سویسیها خود را (هلوت) و کشور خویش را (هلوسیا) نیز می‌نامند. روی تمبرهای پستی سویس کلمه (هلوسیا) بجای سویس ازین جهت چاپ شده که بهر سه زبان آلمانی و فرانسه و ایتالیائی که در آن کشور رسمی میباشد این کلمه بهمین صورت معنی سویس میدهد، وگرنه مجبور بودند که اسم سویس را به سه زبان رسمی که بیک صورت نوشته نمیشود بنویسند که جا نداشت، درحالی که در اسکناسها که جا دارد به سه زبان مینویسند.

کنار دریاچه چهار کانتن

مقایسه سوئیس و ایران

سوئیس این کشور زیبا که دارد جای اندر دل
 خوشا بر حال آن ملت که دارد اندران منزل،
 زهی این سرزمین سبز و آباد و خوش و خرم
 که نعمتهای دنیائی بود او را همه شامل
 بود چون بهره‌مند این مرز و بوم از عدل و آزادی
 کسی اینجا نیندیشد چو (تل) از قدرت هائل
 اگر روزی کلاهی بر سر چوبی کند (گسلر)
 برآید از زمین آن هزاران (تل) چو گل از گل
 ندیدی بر شمال و مشرق و مغرب بزد (هیتلر)
 ولی این سو، برون از سر نمود اندیشه باطل
 گر آسان گشته پرواز از جبال (آلپ) و رود (رن)
 ز جوی خون و کوه دل گذر کردن بود مشکل!
 اگر دیوانه‌ای جنگی بخواهد بگذرد از (آلپ)
 اگر هم زنده ماند میشود زین (سلسله) عاقل
 اگر از جانبی بر ملت آن دولتی تازد
 نمیداند سر از تن، نه تن از جان و نه جان از دل
 (یکی بهر همه هست و همه بهر یکی باشد)^۲
 میان فرد و جمعیت جدائی نیست کس قائل
 همه دلها یکی کرده، پرستش کرده يك کشور
 برون آمد ازین یکتاپرستی ملتی مقبل
 هران کشور که دارد وحدت ملی نمیترسد
 نه از آشوب (آشور) و نه از جادوگر (بابل)

نه تنها ظلم آن باشد که گوید کس به کس زوری،
 عدالت شکلها دارد، شکافم بر تو این مشکل:

(۲) این عبارت شعار ملت سوئیس است.

کسی را گر بود فضلی و قدر آن نداند کس
 همین نا قدردانی خود بود ظلمی بر آن فاضل
 کسی گر خدمتی کردست و نشناسند حق او
 همین حق ناشناسی نیست رسم مردم عادل
 اگر میبود (عدل اجتماعی) اندر این کشور
 چرا باید که باشد کپه‌ای بر کپه‌ای مایل:
 یکی اسراف را از صبح تا شب نوشد و ریزد
 یکی دیگر، گرسنه، بر در آن آستان سائل!
 یکی صبحانه‌اش از اشک و آه و شیون و زاری
 یکی عصرانه‌اش از شیر و شکر، وز گلاب و هل!
 یکی نان تری را روی آتش خشک میسازد!
 یکی نان خشک‌های گر یافت تر سازد بخون دل

اگر زخم دلم را بود درمان و پرستاری
 نمیکردم حکایت‌های شورانگیز بی‌حاصل
 تو خود پروردگارا گر گشائی مشکل ایران
 که عاجز مانده از بگشودن این عقده هر عاقل
 بهر جا میروم در یاد ایران عزیزم من
 که ایران را بمن حق است و من از حق نیم غافل
 نه دور از او توانم بود و نه نزدیک او بودن
 خدایا چون توانم زیستن با این چنین مشکل!
 (گروهی همنشین من، خلاف عقل و دین من،
 گرفته آستین من، که دست از دامنش بگسل)
 (ملامت‌گوی، عاشق را، چه گوید، مردم دانا،
 که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل)^۳
 (کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
 شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل)^۴
 (مرا تا پای می‌پوید، طریق عشق میجوید
 بهل تا عقل میگوید: زهی سودای بی‌حاصل)^۵

(۳) این دو بیت از سعدی میباشد.

(۴) این بیت از حافظ است و دو مصرع آن برای ضرورت قافیه پیش و پس شده است.
 (۵) این بیت دیگر هم از سعدی است.

تاج محل

و شهبانوهای ایرانی در هند

هنگامی که غیاث‌الدین ایرانی بهند میرفت، زنش در راه دختری پزاد که او را (خورشید زمان) و مهرالنساء نامیدند. این مرد در دستگاه سلطنتی اکبرشاه، پادشاه نامی هندوستان مشهور به (مغول بزرگ) مقامی ارجمند یافت. چون دختر بزرگ شد، بعقد ازدواج يك سردار دلیر ایرانی نژاد مشهور به (شیرافکن) که در سپاه هند خدمت میکرد درآمد.

شاهزاده سلیم، پسر و ولیعهد اکبر، به خورشید زمان عشق می‌ورزید. آنگاه که به سلطنت رسید و نام (جهانگیر) بنحود نهاد، بفکر افتاد که شوهر را از میان ببرد و زن او را به ازدواج خود درآورد. از پی این خیال شیطانی، شیرافکن را فرماندار بنگاله نمود و به دنبالش کسانی فرستاد تا او را بکشند. پس از کشته شدن سردار، و شش سال مقاومت زن، بالاخره خورشید زمان تن بزناشویی داد و به لقبهای (نور محل) و بعد (نور جهان) ملقب گردید. اکنون به این نام آخر مشهور است. پدرش، با لقب اعتمادالدوله، ببالترین مقام وزارت نائل آمد. نور جهان که در زیبایی، دل‌فریبی، هوش و لیاقت، سرآمد زنان بود، ملکه مقتدری گردید. جهانگیر بمرد و پسرش شاهزاده خرم، با عنوان (شاه جهان) بسلطنت رسید.

آصف‌خان پسر اعتمادالدوله و برادر (نورجهان) دختری داشت بنام ارجمند بانو که، مانند عمه خود، زیبا و دلارا بود. همسر شاهجهان گردید و (مهد علیا) لقب یافت. عنوان و لقب‌های دیگر او (ممتاز زمان) و (ممتاز محل) میباشد. اکنون به این نام اخیر شهرت دارد. «محل» اصطلاح هندی بوده است برای «حرم» و «اندرون» شاهی.

کلیم کاشانی، ملك الشعراء دربار شاهجهان، اشعاری دارد راجع به ارجمند بانو که در آنها به بعضی از عنوانهای او اشاره میکند. نگارنده نیز ضمن غزلی که در (تاج محل) و در وصف او گفته‌ام همه این لقب‌ها را یاد نموده‌ام.

(ممتاز محل) در جوانی هنگام زادن فرزند پسر و چنان داغی بر دل شاهجهان گذاشت که اثر آن همین (تاج محل) میباشد که پس از گذشت سه قرن و نیم نمودار است. این ساختمان، بنا بنوشته (پرفسور فورن) فرانسوی «نیکوترین بنا در تمام دنیا است». در سفرنامه یک زن اتریشی که در سال ۱۸۵۰ میلادی بچاپ رسیده چنین خواندم که «انسان باید این آرامگاه را پس از همه دیدنیهای دیگر ببیند» زیرا بعد از دیدن آن، بنای دیگر را نمیتواند تحسین بکند. مشکل است که بتوان این ساختمان را توصیف نمود. این بنا خیلی خالص، بسیار مقدس و بقدری کامل است که نمیتوان تصور کرد بدست انسان ساخته شده باشد. گوئی فرشتگان آنرا از آسمان آورده اند.»

در هر حال از عمارت های دیدنی عالم است و اکنون زیارتگاه جهانگردان میباشد. یک سیاح دیگر گفته است: «برو به هندوستان، تنها دیدار تاج محل ارزش این سفر را دارد.»

در یک مجله آمریکائی درباره (تاج محل) چنین خواندم: «کم است مناظری که جلوه حقیقی آنها از شهرتی که دارند تجاوز کند، اما تاج محل چنان است، که جلوه اش بیش از شهرتش میباشد. بیشتر سیاحان که به هند رفته اند، در این عقیده متفقند که تاج محل بی نظیر است. ایران، هند، اسلام و اعماق قلب انسان بطور اسرار آمیزی دست بهم داده و این بنا را بوجود آورده اند.» یک انگلیسی از زرش می پرسید که از مشاهده این بنا چه می اندیشی؟ زن پاسخ میدهد: «باکمال میل حاضرم فردا بمیرم، بشرط آنکه چنین آرامگاهی بر سر قبر من بسازند.» بعضی دیگر خواسته اند که این ساختمان را یکی از «هفت شگفتی» دنیا معرفی نمایند.

هر چند به اندازه این نویسندگان و گویندگان اطریشی و فرانسوی وانگلیسی و امریکائی در وصف آن مبالغه نمیکنم، اما باید بگویم: نگارنده، که جهان را گردیده و دیدنیها را دیده ام، بنائی بدین دلنشینی ندیده ام. شاید بدین سبب باشد که چون این ساختمان از دل نشان دارد، چنین دلنشین است. شاهجهان این آرامگاه را به نشان وفاداری نسبت بزنی که از جان و دل یکدیگر را دوست میداشتند بنیاد گذاشت و خود نیز کنار زن محبوبش ب خاک سپرده شد. نمای پیرامون ساختمان از سنگ مرمر سفید است و در شبهای مهتاب، بخصوص شب چهارده ماه قمری هنگامیکه ماه تمام است، جلوه خاصی دارد و شاعرانه و الهام آور میباشد. کسانی که بدیدار آن می آیند مایلند مسافرتشان با شبهای چهارده مصادف باشد تا هم آنرا روز ببینند و هم شب. در مهتاب شب براستی که این بنای مرمری گوئی شعر مجسم است و حالت شاعرانه دارد. بناهای عظیمتر از این در هندوستان ساخته اند، اما هیچکدام به دلنشینی این آرامگاه نمیباشد. دست کم بیست سال، با بیست هزار کارگر ساختمان آن طول کشیده و یکی از سازندگان اصلی آن هم ایرانی بوده است.

الیزابت دوم ملکه انگلیس و (رانی) سابق هندوستان که با همسر خود به

زیارت تاج محل آمده بودند دوبار بدیدار آن محل رفتند، یکبار در روز و يك دفعه در شب. (رانی بزبان هندی بمعنی ملکه و شهبانو میباشد.) نگارنده سفر دوم خود را در همین سال به آگره نمودم.

شاه جهان و ممتاز محل دختری داشتند بنام (جهان آرا). باغی که از بناهای ممتاز محل است اکنون بنام این دختر میباشد. کلیم، ملك الشعراى دربار هند، پس از درگذشتن ملکه ممتاز محل مثنوی مفصلی در وصف باغ و مدح (مادر و دختر) سروده که چون ذکرى از نام و عنوان و لقب ممتاز محل دارد چند بیتش نقل میشود:

بنای گلشن و این قصر والا	شد از ممتاز دوران مهـد علیـا
فرشته عصمت و بلقیس سیرت	چو مریم از تقدس پاڪ طینت
چنانش ز اهل عالم برتری بود	که با شاه جهانش همسری بود
چو بانوی جهان بلقیس دوران	بجنت رفت از بزم سلیمان
همین جنت که از وی گشت آباد	به فرزند جهان آرای خود داد
چنین دلبنـد شد ستر معـلا	گرامی یادگار مهـد علیـا
همیشه باد این ثانی مریم	حریم افروز شاهنشاه عالم

متأسفانه این دعای خیر کلیم بصورت بدی در آخر عمر شاه جهان به اجابت رسید: پسرش اورنگ زیب او را از سلطنت خلع کرد و در (برج مثنی)، که گوشه ای از قصر او، روبروی آرامگاه زن محبوبش، میبود سالها حبس نمود. جهان آرا دختر مهربانش در زندان ندیم و حریم افروز او بود. کلیم يك رباعی نیز در سوگ ممتاز محل سروده و او را با آخرین لقبش یاد نموده است:

از حق چو ندا شنید (ممتاز محل) زود از همگی برید (ممتاز محل)
 رضوان در خلد بهر تاریخش گفت: فردوس محل گزید (ممتاز محل)
 (۱۰۳۵ هـ. ق)

مجله (سلکسیون)، تاریخ فوت ممتاز محل را (۱۰۴۰) هجری قمری (برابر سال ۱۶۳۱ میلادی) نوشته است، در حالیکه کلیم در ماده تاریخی که نسبت به این واقعه سروده (۱۰۳۵) را سال مرگ او دانسته است. همین مجله مینویسد که این کلمات بزبان فارسی روی سنگ قبر وی حک شده است. من از ترجمه فرانسه، آن را به فارسی می آورم: (قبر منور بیگم ارجمند بانو ممتاز محل متوفی به سال ۱۰۴۰ هجری.) با اینکه دوبار در سالهای مختلف به تاج محل رفته ام. جمله های فارسی حک شده روی قبر بخاطر من نمانده تا عین آنها را نقل کنم. عبدالحمید لاهوری در کتاب (پادشاه نامه) چنین نوشته است «... بدعا و فاتحه ماده ترویج روح آن عصمت نقاب در ریاض چنان آماده نمودند: بنام روضه ممتاز الزمانی.»

که گویا همان ۱۰۴۰ هجری باشد. باید بحساب ابجد مصراع کلیم و جمله پادشاه نامه را بهم سنجید تا موافقت یا مخالفت آنها معلوم شود، ولی من اهل این گونه تحقیقات غیر مهم نیستم. چه اهمیت دارد که ممتاز محل پنج سال زودتر یا دیرتر رحلت کرده باشد. اکنون غزلی را که از تاج محل الهام گرفتم و در همان محل ساختم می آورم:

تاج محل

ای که ممتاز زمان بودی و ممتاز محل
هست شایسته آرامگهت (تاج محل)
شب مهتاب اگر این بقعه دو صد جلوه کند
نکند جلوه چو رویت که نداری تو بدل
تو که زادن فرزند جوان مردی، حیف!
لیک کس نیست که او جان برد از دست اجل
بقعه ماه جهان است و یا شاه جهان
مکتب عشق بپا کرده در این پاک محل
تا بیایند و بیاموزند اینجا همگان
عشق بازی و وفاداری را علم و عمل
هر بنائست بعالم متزلزل گردد
بجز از عشق حقیقی که در آن نیست خلل
دوستی پایه عشق است نه شهوترانی
عشق بی شائبه تقدیس شد از روز ازل
پاکبازی صفت مرد بود ورنه کند
دعوی عشق و وفاداری هر رند دغل
آنچه زود آید و آسان برود، آن هوس است،
عشق پاینده نگردد به کشاکش منحل

کعبه و بتکده خاص است ولی تاج محل
یک زیارتگاه عام است در اقوام و ملل
من ازین خانگه عشق گرفتم الهام
و ندرین پاک محل گفتم این پاک غزل

دارم امید که بار دیگر اینجا آیم،
آوخ از زندگی کوتاه و از طول امل!

نام این دختر ایرانی و شهبانوی هند
(ارجمند) است و لقب دارد (ممتاز محل)

اگره (هندوستان)

اسفند ۱۴۳۹ (ه. ش)

استقبال از سعدی

دلبر خودکام^۱

بگفته‌اند مکرر به دلبر خودکام
 که نیست دولت رعنائی و جمال مدام،
 دلی به مهر و صفا و وفا بدست آرد
 برای بردن دلها نگستراند دام،
 بهار گل نبود بیشتر ز هفته و ماه،
 ستاده سرو همیشه به بوستان پدرام.
 بر او بخوانند این خوب شعر سعدی را
 مگر که پند پذیرد از این لطیف کلام:
 «تنک مپوش که اندامهای سیمینت
 درون جامه پدیدست چون گلاب از جام»
 ولی ز جام غرور آنچنان ببود او مست
 که اعتنا ننمودی به گفته و پیغام.
 چو او سخن نپذیرفت و رفت راه خلاف
 دو روزه دولت حسنش چو گل نکرد دوام.
 چو گل که بیخبرست از خزان به فصل بهار
 نگار غافل بودی ز گردش ایام.
 چو گل ز باد خزان شد گل رخس اوراق
 بدست باد هوا و هوس چو داد زمام،
 بریخت برگ و بگلبن نماند غیر از خار!
 گلاب رفت و بجا ماند لکه‌ای بر جام!

(۱) سعدی غزلی بهمین وزن و قافیه دارد به این مطلع:

زهی سعادت من کم تو آمدی به سلام خوش آمدی و علیک السلام والا کرام

دور نمای آشفته‌گی ایران

گر بپرسی که چه حالست کنون در سفرم
 «میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم»^۱
 به پریشانی و آشفته‌گی ایران بین
 زان پریشانی و آشفته‌گی آشفته‌ترم!
 دل من زنده و خرم به هوای او بود
 نیست اندر سر شوریده هوای دگرم
 روی دل سوی وطن دارم و پاسوی دگر
 از قفایست رهی را که چنین میسپرم
 همه‌جا میروم اما زپریشانی حال
 خبر از خویش ندارم که کجا میگذرم
 گر بخواهی که ازین بیش بگویم خبری
 خبر اینست که از خویش نباشد خبرم
 گر چه افتاده‌تر از خاکم شاید چو غبار
 باد روزی به سر کوی تو آرد اثرم

(۱) این مصرع از سعدیست.

غزل

تضمین از سه شاعر

سعدی - حافظ - ادیب پیشاوری

مراسم قبله‌ام ایران و هر کجا گذرم
به کعبه وطن خویشتن بود نظرم
بسوی ایران هر جا روم نماز کنم
که نیست جز وطن خویش قبله دگرم^۱
«نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم
نه صبر و طاقت و آنهم که از تو در گذرم»^۲
وجود حاضر و غائب منم که در بومت
دلم مقیم بود گرچه دایم السفرم
«برغم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من
که غائبی تو و هرگز نرفتی از نظرم»^۳
غباری از غم تو بر دلم نشسته که من
علاج آن نتوانم کنم بچشم ترم

(۱) شاعری، که نمی‌دانم کیست، درباره معشوق خود گفته است:
مرا چو قبله تو باشی نماز بگزارم
و سعدی در غزلی از طبیات فرماید:
دیگر از آن جانب نماز نباشد
(۲) این بیت هم از سعدیست.
(۳) این بیت از ادیب پیشاوری است.

نگار خود به بر ناکسان همی بینم
 رهی به چاره ندارم، چگونه غم نخورم!
 ستارگان را بینم به خیمه شب‌بازی
 چو شب بخیمه آن آسمان فرانگرم
 به لعبتان فلك ناظرم، ولی صد شکر
 که سعد و نحسی از آنان نمیکند اثرم!
 «بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
 کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم»^۱
 تو جلوه بینی و مشاطه را نمی‌بینی
 تو صحنه بینی و من پشت پرده را نگرم

قطعه

ابیاتی مناسب سنگ قبر

ز جنس خاکم و بار دگر شوم چون خاک
 همین زمان هم از خاک ره افتاده‌ترم
 گر افتدت که بخاکم گذر کنی روزی
 بده بخاطر عاطر اجازه گذرم
 و گر ز ناز تو دامن نمیکشی بر من
 غبار من برساند به دامت اثرم

(۱) این بیت از حافظ است و منظور من اشاره به کسی بوده است که آن موقع در میدان ایران یکه‌تاز بود و از قول حافظ نقل کردم.

غزل

آرزوی وصال

خوش آن زمان که من خسته در دیار تو باشم!
 سفر سر آید و من باز در جوار تو باشم!
 چو در بهار گل و لاله خوش به سبزه بر آید
 چو گل به سبزه در آئی و من کنار تو باشم!
 بهار و سبزه و گل گرچه خوش بود به تماشا
 بدان خوشم که تماشاگر بهار تو باشم!
 خدا نکرده اگر در دلت بود غم و رنجی
 به جان خود کشم آن رنج و غمگسار تو باشم!
 مرا قرار میسر نمیشود مگر آن دم
 که در پناه سر زلف بیقرار تو باشم!

گل نوحاسته

تازه بشکفته گلی خوشگل و خوشبوی بباغم
 آتشین چهره بر افروخته چون برق چراغم'
 رنگ رخسار نشاط آور این نوگل خندان
 رونق و روح و صفای دگری داده بباغم
 مگر از بوی خوش آن بتوان کرد علاجم
 که دل آزرده و پژمرده و افسرده دماغم
 بامدادان که چو من بلبلی آید به سراغش
 در بر این گل نوحاسته جوئید سراغم
 بگذارید که آنجا دمی آسوده نشینم
 که در آن گوشه و آن دم ز جهان است فراغم
 فارغ از یار ستم‌پیشه و از ناز و نیازم،
 دل آشفته کنم جمع در این گوشه باغم

(۱) کلمه (خوشگل) را که لفظ خوب و مصطلحی در محاوره مییابد ندیده‌ام که شعرای بزرگ استعمال کرده باشند. معتقدم که وارد کردن آن در شعر بی‌عیب باشد. (برق چراغ) که اشاره به (چراغ برق) است نیز، چون چراغ برق از اکتشافات قرون اخیر است، در ادبیات گذشته ایران سابقه ندارد، ولی بنظر استعمال آن مناسب است و گر نه میشد این مصرع را بسبک قدما فرضاً اینطور آورد:

(آتشین چهره برافروخته چون شمع و چراغم) یا (... مانند چراغم)

استقبال از سعدی

در فراق و اشتیاق

ای دل افروز ماه تابانم
 بفدایت دل و تن و جانم
 چه خوش آن روزها که با تو گذشت!
 خوشترین روزگار دورانم
 هیچ دانی کنون چه سان گذرد
 گردش باغ و راغ و بستانم؟
 دور از روی چون گلت گل سرخ
 نکند جلوه در گلستانم!
 هیچ پرسى که چون بشب آید
 روزهای سیاه هجرانم؟
 بی تو، آن آفتاب عالمتاب
 تیرگی میکند بچشمانم!
 در جهان هیچ نیست به از دوست،
 قدر یار عزیز میدانم
 گل که هر کس ز باغ می‌چیند
 من جز از دست دوست نستانم

گاه گاهی اگر بیابانم
 بخدا بی دل و دماغ روم

دو نارنج^۱

دو نارنجم آورده بودند روزی
 يك از بوستان و يك از دلستانم
 یکی را به صد گونه گون رنج و زحمت
 پیرورده در بوستان باغبانم.
 یکی را به صد ناز و با نازنینی
 فرستاده آن دلبر مهربانم
 ببوئیدم و هر دو را شکر گفتم
 یکی با دل خود یکی با زبانم.
 یکی را نهادم فرا روی میزی
 یکی را گرفتم به بر همچو جانم
 پراکند عطری و شوری و شوقی
 یکی در وثاقم یکی در روانم.
 یکی را نه بویم نه در دست گیرم
 دمی نیز نبود نگاهی بر آنم
 یکی را ز شوقی که دارم به بویش
 ز يك دست با دست دیگر ستانم.
 میان دو نارنج همرنگ و همبو
 چه فرقت آخر من اینرا ندانم
 یکی را فزونست هم رنگ و هم بو
 به پیش مشامم بر دیدگانم

(۱) در زمان جوانی ما در شهرهای غیر ساحلی ایران نارنج کم بود. اعیان و تجار در خانه های خود نارنجستان داشتند که در زمستان با چادر آنها می پوشانیدند. نارنج برای کسی فرستادن تحفه بود.

پرسیدم احوال هر يك از آن دو
 ز خود باز گویند تا داستانم.
 به پاسخ چنین گفت نارنج اول
 که من ناز پرورده بوستانم!
 بگفت آن دگر: من هم آیم ز بستان!
 وزین بیشتر گر بجوئی نشانم
 مرا چیده از باغ دستی که دانی
 فرستاده دست آن دلستانم
 (یزد - خزان ۱۳۰۰ ه. ش)

در هند به یاد یار و دیار

ای دلبر خوب مهربانم،
ای مایه شادی روانم،
(گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم)^۱

روزی که شدم ز منزل خود
پیش تو گذاشتم دل خود،
گویم به تو نیز مشکل خود:
بی دل بودن نمیتوانم

از سردی دی، ز برف بهمن،
ز ایران بفرست قسمت من،
کاکنون در هند چون به گلخن
زد هجر تو آتشی بجانم

بمبئی دسامبر ۱۹۴۹ م

دیماه ۱۳۲۸ ه. ش

(۱) این بیت از سعدی است.

«وفادار قدیمی»

در آمریکا

و افکار پریشان

اسم فواره طبیعی است (Oldsfathful) که در پارک ملی (یلواستون) ممالک متحده آمریکا فوران دارد، باین کیفیت که در ساعت معینی شاخه عظیمی آب از زمین بارتفاع زیادی فوران میکند و مانند پرچمی در اهتزاز است، و بعد از قریب پنج دقیقه طغیان، باز فرو می‌نشیند و مجدداً پس از گذشت زمان معین عمل خود را مکرر میکند. طبق آنچه دیدم و شنیدم اکنون که این اشعار چاپ میشود بیش از نود و چند سال می‌باشد که این فواره کشف شده است، ولی گویا یکبار هم در نظم حیرت‌انگیز آن خللی روی نداده.

چون اسمی از (پارک ملی) که اکنون در ایران هم تقلیدی از آن میشود بردم، باید توضیح بدهم که در آمریکا و اروپا و حتی افریقا وسعت‌های زیادی از جنگل یا کوه را بنام «پارک ملی» مخصوص کرده‌اند برای رشد نباتات و پرورش حیوانات وحشی بنحو آزاد. بدین معنی که اشخاص حق ندارند نه‌آن‌نباتات را بکنند و نه‌آن حیوانات را صید نمایند، یا دیگر آثار طبیعت را ضایع یا تملک کنند. در آمریکا و افریقا چند تا از این پارک‌های ملی بزرگ و معروف هست که دیده و گردیده‌ام. در یکی از آنهاکه باجمعی جهانگرد به‌گردش در آن رفته بودیم و کوهستان عظیمی بود یکی از همراهان، که آگاه نبود که نباید گل خودرو بچیند، گلی چید و خواست که به‌خانم همسفرمان تقدیم کند. اما آن خانم نپذیرفت و گفت مگر نمیدانید که چیدن گل در پارک‌های ملی ممنوع است. مسافر شرم‌نده شد و گل را باکمال ادب در کنار گلبن نهاد. این است اشعاری که برای آن فواره سرودم.

بسی حیرانم ا زاین نظم عالم
 که می بینم بهرجا و بهر دم
 در آمریکا مرا بر حیرت افزود
 (وفادار قدیمی) را چو دیدم
 طبیعت از سر قدرت نمائی
 بر افرازد به سطح خاک پرچم:
 بجوشد از زمین فواره آب
 معین ساعتی نه بیش و نه کم
 بدان نظمی که خورشید جهان تاب
 بتابد در جهان، چنان منظم
 دگر باره چنان خشکد که گوئی
 زمین را نیست آبی تا دهد نم
 بسی رعنا تر از سرو بلند است
 ز زیبائی ندارد مایه ای کم
 قد و بالای این رعنا بنازم
 اگر باید کشم ناز از کسی هم

خزان عمر در بهار لوزان

کنار دریاچه لمان^۱

یاد ایام جوانی کندم خاطر از آن
 که دگر باره فتادست گذارم به لوزان
 از بد و خوب هر آنچیز که بر من بگذشت
 باز در یاد من آید همه با بعد زمان
 هر کجا رفتم بودی دلم اینجای مقیم
 که تفاوت نکند قرب دل از بعد مکان
 یاد آن دوره که با قایق و کشتی و شنا
 رفتمی هر دم از این سوی بدان سوی (لمان)
 ای خوش آنروز که میرفتم از اینجا به (ژنو)
 وان دگر روز که میرفتم سوی (اویان)^۲
 یاد آن روز که از کوه و کمر برشدمی
 چیدمی نرگس از دامنه دامن دامن!
 دامن کوه پر از نرگس شهلا میبود
 مه خرداد که میرفتم سوی (لزاوان)^۳
 یاد آن لحظه که از کوه فرود آمدمی
 خرم و خندان در سبزه و گل غلت زنان!

(۱) Leman دریاچه‌ایست در سویس که آنرا دریاچه ژنو هم مینامند

(۲) Evian شهریست از فرانسه کنار دریاچه لمان.

(۳) Les Avants در دامنه کوهیست بالای شهر (منترو) و در فصل بهار نرگسهای طبیعی

در سبزهزاران میروید.

گر هنوز آن هوس و آرزویم در دل هست
 لیک در پای دگر نیست چنان تاب و توان
 یاد آنها همه از خاطر من میگذرد
 همچو افسانه و تقویمی و تاریخ و رمان
 برف پیری بنشسته است کنون بر سر من
 برگ شادیم فرو ریخته هنگام خزان
 عجیبی نیست مرا نیست گر آن روح و نشاط
 که زمستان نبود خرم چون تابستان
 آخر این شام پسین چون دم پیشین گذرد
 خوب و بد، چون گذرد، دل نهم هیچ در آن
 چون گذشته بگذاشته است غم آن نخورم
 زینکه آینده عیان نیست نباشم نگران
 بهمه چیز و همه کس نظر خوب انداز
 تا همه، خوب ترا در نظر آید به جهان
 هر کجا میگذری لذت از آنجا میجوی
 هر دمی میگذرد نیز غنیمت میدان!
 راه چندین مه یک روزه توان رفت امروز
 لیک یک لحظه پس آوردن آنرا نتوان!
 میتوان باز پس آمد بهمان جای نخست
 نتوان باز پس آورد زمان گذران

این شنیدم که (انشتین) دل آگاه بزرگ^۴
 (بعد) را چار به فرضیه خود کرده بیان
 من ندانم چه بود (بعد چهارم) لیکن
 فرق از (بعد زمان) بینم تا (بعد مکان)
 آنچه در قید مکان است مسخر شدنیست
 لیک کس را نبود قدرت تسخیر زمان!
 چون سکندر پس از آنکه که جهانی بگرفت
 از پی آب بقا رفت ولی مرد جوان!

(۴) Einstein دانشمند یهودی آلمان که بواسطه (فرضیه نسبی) معروف است. در این فرضیه او بعد چهارمی که آنرا (بعد زمان) نامد بر سه بعد دیگر که طول و عرض و ارتفاع باشد افزوده است، که فهم عادی آن برای هر کس میسر نیست و محتاج به مطالعه علمی میباشد.

در کنار رن^۱

به! به! چه خرم است و دل آرا دیار رن!
 به! به! چه با صفا و خوش است آبشار رن!
 بس بارها ز شوق دویدم بهر طرف
 در کوهسار (آلپ) پی چشمه سار رن
 رفتم ز کوه تالب دریا، مصب رود،
 از کشوری به کشور دیگر، کنار رن
 هم دیده ام سبک سریش را به کوهسار
 هم در میان جلگه و هامون، وقار رن
 کف در دهان، خروشان، چون اسب توسن است
 این آب نرم و مرکب خوش راهوار رن
 پنداری از خروش وی از شادمانی است
 آگاه نیستی ز دل داغدار رن
 پس جنگها که روی نموده درین دیار
 وین است بیشتر سبب اشتهار رن

(۱) رودخانه رن که از آلپهای سویس سرچشمه میگردد و میان سویس و اتریش سرحد است، به دریاچه (کنستانس) میریزد، و از آنجا خارج شده میان سویس و آلمان تشکیل مرز میدهد، سپس از سویس بیرون رفته میان فرانسه و آلمان سرحد میشود. بخشی که منحصراً در آلمان است و از (راینلند) میگذرد قشنگترین قسمتهاست. البته آبشار رن هم که در سویس است زیبا میباشد. پس از خروج از آلمان وارد کشور هلند میشود و در آنجا به دریای شمال وارد میگردد.

(۲) خاقانی در قصیده (مدائن) گوید:

خون دل شیرین است آن می که دهد رز بن ز آب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان

گوئی که آبخورده ز خون کسان بود
 تـاـك و شراب ناب که دارد دیار رن^۲
 در شرق آن (پروس) وز غربش (فرانسه)
 از جوی خون گذشته شده همجوار رن
 از شرق و غرب قیصر و شه تاخته بسی
 تا گیرد این دیار و شود شهریار رن
 زان پیشتر که نوشد يك جرعه آب از آن
 در خون خود تپیده و گشته شکار رن
 گوئی نشان ز داغ دل و روی گلرخت
 این لاله و گلی که دمد در بهار رن
 بس استخوان که خاک زمین شد درین دیار!
 پس جوی خون که رفته درین رودبار رن!

امریك و انگلیس که دورند ازین دیار
 دانند مرز دولت خود در جوار رن
 گر روس حمله جانب مغرب زمین کند
 جنگ بزرگ روی دهد در کنار رن
 رن در میان مشرق و مغرب چو محور است
 گردد سیاست دو طرف بر مدار رن

بر نسبت است چون همه احوال روزگار
 بنگر کنون به حال من و روزگار رن:
 زان پس که در (کنادا) دیدم (نیاگرا)
 دیگر نکرد جلوه بمن آبشار رن

استقبال از منوچهری

مهتاب شب

در کوهسار البرز

شبی گیسو فرو هشته بدامن
پلاشش معجر و قهریش گرزن
منوچهری

شبی از نور مه چون روز روشن،
فروزنده مهی گسترده خرمن
تو گفתי آسمان طاقی بلند است
چراغ مه بران طاق است آون
و یا مانند اقیانوس آرام
مه تابان به سان پرتو افکن
همه سیارگان در پیش آن ماه
درخشنده چنان چون نوك سوزن
تژند و لاغر و پژمان و بی رنگ
چراغی را مثلکش نیست روغن
لواطت چون هزاران شمع کم نور
که عمدا بر فروزی روز روشن
نیارم وصف آن شب کرد زین بیش
زبان من بود در وصفش الکن

به تابستان مرا در پای البرز
 کنار چشمه‌ساری بود مسکن
 گرفتم بر ستیغ کوهساران
 چو کبکی بر سر سنگی نشیمن
 بدیدم کوه را در آن شبانگاه
 سرشك از چشمه میریزد به دامن
 خروشان بود و خندان بود و گریان
 بهم آمیخته شادی و شیون
 بگفتار آمد آنجا كلك بیجان
 مرا زاینده شد طبع سترون
 در آن مهتاب شب بر یاد ایران
 شدم بر صفحه کاغذ قلمزن
 نگاهی سوی تهران در فکندم
 وطن را دیدم اندر چه چو بیژن
 شدم نومید و در نومیدی خویش
 بخاطر آمدم یاد تهمتن
 گذشته روزن امید بگشود
 بدیدم در کران آینده روشن
 شدم گوئی بخواب اندر که دیدم
 کشیده سر بسر خطهای آهن
 ز دریای خزر تا بحر عمان
 ز مرز هند تا سر حد ارمن!
 ز يك سو بسته دیدم سد کارون
 ز دیگر سوی بس کاویده معدن!
 چو از اندیشه لغتی باز گشتم
 نگاهی دیگر افکندم به میهن
 به طهران اندرون چون وارسیدم
 بدیدم گلخنی بر جای گلشن!

فتنه آذربایجان

هجوم مغول به ایران فجیعترین واقعه است که در این کشور روی داده، ولی شعرای ما در شرح و بسط آن کوتاهی کرده‌اند، بلکه بعضی از آنها در مدح جانشینان چنگیز حتی راه مبالغه پیموده‌اند. اگر فردوسی دیگری بعد از فاجعه مغولها بمرصه رسیده بود، مسلماً این داستان هولناک را، که از تمام حوادثی که وی شرح داده سوزناکتر است، برشته نظم می‌آورد. باستثناء چند قصیده از جمله یکی راجع به فتنه غز از انوری بدین مطلع:

بر سمرقند اگر بگذری ای باد سحر نامه اهل خراسان به بر خاقان بر
و قصیده دیگری از امیر معزی بدین مطلع:

ای ساریان منزل مکن جز در دیار یار من

تا يك زمان زاری‌کنم بر ربیع و اطلال و دمن

که اکنون بخاطر من است، شعرای دیگر قصائدی درباره فتنه مغولها و ترکان نگفته‌اند. در مجله آینده موضوع را عرضه و اقتراح کردم، اما شاعری از آن استقبال نکرد. برای همه آسانتر است که غزل بگویند تا قصیده و مثنوی تاریخی بسرایند.

در جنگ دوم جهانی، قوای سه‌گانه روس و انگلیس و امریکا ایران را برای منظوره‌ای نظامی و سیاسی که داشتند تصرف کرده بودند. قرار بود پس از پایان جنگ آنها تخلیه نمایند. امریکا و انگلیس رفتند، ولی روسها باقی ماندند و در آذربایجان و بدست حزب توده و طرفداران اشتراکی خود برهبری پیشه‌وری نام شورشی برپا ساختند. پیشه‌وری و یارانش به بهانه اینکه در آذربایجان زبان ترکی زبان محلی میباشد و غیر از فارسی است، گفتند پس مردم آذربایجان هم ملتی جداگانه از ملت ایران است! با پشتیبانی اجانب کوس خودسری و خود-مختاری کوییدند. در کردستان هم شخصی بنام قاضی محمد نظیر همان ادعا را نمود. قسمتی از خاک وطن عزیز ما مدت یکسال از آذر ۱۳۲۴ تا آذر ۱۳۲۵ در تصرف شورشیان بود. خوشبختانه قوای دولتی متجاسرین را که تا زنجان هم پیش آمده بودند منکوب کرد. چون شرح این قضایا در کتب تاریخ ثبت شده‌است، بیش

از این در آن خصوص نمی‌نویسم، و خلاصه قصیده مفصلی که در آن موقع ساخته بودم می‌آورم.

منظومه خزان وطن

وحدت ملی - زبان فارسی

فتنه آذربایجان

تا باشد آذربایجان پیوند ایرانست و بس
این گفت با صوتی رسا فریاد آذربایجان
«شهریار»

چون خزان بار دگر زد خیمه در طرف چمن
بلبلان خاموش گردیدند و گویا شد زغن
ارغوان را نیست دیگر چادر گلگون به سر!
نسترن را نیست دیگر جامه زیبا به تن
در میان بوستان برگ درختان ریخته،
پیرهن بر تن دریده گوئی از سوک و حزن
با وجود نابسامانی که می‌بینم به باغ
نیست اکنون حال ایران بهتر از وضع چمن
آنکه باید از طریق دین نماید راه راست
خلق را سوی ضلالت میبرد چون اهرمن
آنکه باید با تجارت ثروت آرد سوی ملک
ثروت کشور رباید همچو دزد و راهزن
توده ملت فقیر و کارگر برگشته بخت
برزگر از وی بتر، بیچاره‌تر زو خارکن
همچو اندر فتنه غزها، بگفت انوری
هر که را پای و خری باشد گریزد از وطن^۱

(۱) انوری:

هر که را پای و خری بود بحیلت بگریخت چه کند مسکین آنرا که نه پای است و نه خری

خانه چون خالی شود از مردم خدمتگزار
هر کجا در بنگری بینی تنیده کارتَن
چون زبون شد ملتی نبود شگفتی گر گرفت
جای خویبها بدیها، جای شادیها محن
«آب آتشخیز» دارد در دل خود خاک ما^۱
زین سبب گردد ز بادی (آذر) اینجا شعله زن
با چنین حسنی که دارد (آذر) زیبای ما
جای دارد بیم و وحشت از رقیبان داشتن
برده بودندش به نامردی يك از همسایه‌ها
مهر فرزندی نمیبودش اگر در جان و تن

ترکتازیمهای توران و مغول

یاد باد ترکتازیمهای توران و مغول
وان خرابیها که بار آورده در هر تاختن!
یاد باد رزمهای رستم و افراسیاب!
یاد باد جنگهای اشکبوس و تهمتن!
یاد باد حمله بنیان کن سلجوقیان
همچو دریای خروشان و سیلی موج زن!
یاد باد در خراسان فتنه غزه‌های شوم
آنچنان فتنه که افکندی به میهن بومهن^۲
یاد باد دوره چنگیزی و تیمور لنگ
و آنچه از جور و خرابی رفت در سر و علن
یاد باد حمله ترکان عثمانی ز «روم»^۳
و آنچه آذربایجان دید از تار و ترکمن!
یاد باد در خراسان فتنه‌های ازبکان
غارت و ویرانی و کشتار طفل و مرد و زن

(۱) یعنی نفت

(۲) بومهن یعنی زلزله.

(۳) ایرانیان، سلاجقه آسیای صغیر و سلطنت عثمانی را که جانشین آن سلسله و دولت روم شرقی شده بود، همچنان (دولت روم) مینامیدند.

کشور آباد را ویران نمودند از ستم
 از بر دریای عمان تا به صحرای ختن
 تل خاکستر نموده هر چه دیوان و کتاب
 بی کتابانی چو دیوانی به خوی اهرمن
 عارفان را بند کرده در مفاک هولناک
 شاعران را سر بریده در میان انجمن
 اسبها را بسته در صحن مساجد کافران
 منبر و محراب ویران کرده این قوم شمن^۴
 دختران را پیرهن چون گل دریدند از جفا
 شد ز خون گلعذاران لاله گون دشت و دمن
 از حرمها در ربوده بانوان پردگی
 پس، بخاک و خون کشیده گلرخان سیمتن
 از بر پستان مادر بر گرفته کودکان
 خون فشانده در دهان و حلقشان جای لبن
 نونهالان را برانده چون غلامان تا ختا
 نوعروسان را کشانده چون کنیزان تا ختن
 کشته از بس بی گناهان و در افکنده به آب
 لاله گون شد (اترك) و (جیحون) و (سیحون) و (تجن)
 بس زیانها دیده ایرانی ز تورانی نژاد:
 (ازبك) و (عثمانی) و (تاتار) و (ترك) و (ترکمن)
 این نژاد کینه توز تنگ چشم زرد پوست
 سست عهد و بی وفا و ظالم و پیمان شکن^۵

(۴) شمن به معنی بت پرست است. بهرامی سرخسی راجع به شمن گوید:
 همیشه خرم و آباد باد ترکستان که قبله شمنان است و جایگاه بتان
 بتی شمن کش و جادو فریب و سحر نما به رخ بهار بهار و به قهر باد خزان
 مقصود از (بهار) اول یا دوم باید (نوبهار) بلخ باشد که جای بتان و زمانی «بتخانه» بوده است.
 (۵) در بی وفائی ترکان شعرا اشعار زیاد گفته اند: اسدی طوسی گوید:
 وفا ناید از ترك هیرگز پدید از ایرانیان جز وفا کس ندید

سنائی:

ما خود ز تو این چشم نداریم ازیراک بو ترکی و هرگز نبود ترك وفادار
 نظامی:

به نفرین ترکان زبان برگشاد که بی فتنه ترکی ز مادر نژاد
 در شاهنامه تعالی آمده است که (نه جود در میان رومیان وجود دارد نه وفا نزد ترکان).

باید آثاری که بر جا مانده از تورانیان
گردد از این کشور و ملت بیک جا ریشه کن
گر بماند ریشه ای دارم از آن اندیشه ای
سر برون آرد اگر مرغی^۶ بماند در چمن

وحدت ملی و زبان فارسی

پیش این سیل خطرناک دمام در کمین
باید ایرانی ببندد سدی از وحدت، کهن
ز اختلاط و امتزاج و ارتباط و ازدواج
باید این ملت بهم جوشد چو خون اندر بدن
وحدت کامل اساس قدرت ملت بود
وحدت اکنون در نژاد است و بتاریخ و سنن
اهل یک مجمع نفهمند از زبان یکدیگر
هر زمان بیم جدائی میرود در انجمن
شاید اندر یاد داری داستان (مثنوی):
مایل یک چیز بودندی بمعنی چارتن
لیکن چون در لفظ با هم داشتندی اختلاف
هر یکی پنداشت میل چیز دیگر داشتن.
گر بگوئی کاهل ایرانند با هم متحد،
راست است این گفته اما هست فرقی در سخن
نیست کافی اتحاد خلق و وحدت لازم است
تا نیفتد ز اتفاقی اتحادی را شکن
لحظه ای گر بنگری در فتنه (پیشه وری):
از زبان برخاست از آغاز آشوب و فتن
بیش از هر چیز دیگر، پیش از هر ادعا
(دو زبانی) را بهانه کرده بود آن بی وطن
وحدت ملی به دلها ریشه دارد راست است
لیک میترسم من از این روزگار ریشه کن

(۶) (مرغ) با میم فتحه دار بمعنی علف هرزیست که در چمنزارها سبز میشود.

مهرها و عشق‌ها را بارها برکنده است
 باورت گر نیست، گامی از (ارس) آنسوی زن
 کو در آنجا چون (نظامی) فارسی‌گو شاعری!
 یا سخندانی چو (خاقانی) همان استاد فن!
 این دو شاعر هر دو زان سوی (ارس) برخاستند
 (گنجه) و (شروان) دو زیور بود از ایران کهن
 «آذری» بودی زبان اهل آذربایجان
 ترکی از دوران تاتار است و ترک و ترکمن
 گر بخواهی ملت ایران نمیرد زنده دار
 فارسی را در تن کشور چو جان اندر بدن
 هست چل سالی که این گفتم گواهیها بود
 در کتاب و در مجلات و نگارشهای من^۷

غزل اندر قصیده

دلبر تبریز و قند فارسی

دلبر تبریز اگر با فارسی گوید سخن
 شکر و گل‌قند می‌افشانند از نوشین دهن
 گر بدانند با چه شیرین لهجه گوید فارسی
 «آذرم» هرگز نخواهد گفت با ترکی سخن
 «ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس»^۸
 بوسه‌ای بستان بیاد من از آن سیمین ذقن
 گوپوشان رخ ز نامحرم ز ترس چشم زخم
 تا بمانی در امان از فتنه دور زمن
 دور باش از حيله دل‌های بی‌حیا
 وز گزاف و لاف آن همسایگان لاف‌زن
 داشتم آذر به جان از هجرت آذربایجان
 چند گاهی را که چون گل دور بودی از چمن

(۷) این قصیده بیش از بیست سال پیش گفته شده است. چهل سال به آن زمان مربوط است و گرنه امروز که این کتاب برای چاپ حاضر میشود قریب هفتاد سال از آن تاریخ میگذرد که فریاد (وحدت ملی و زبان فارسی) می‌زنیم و اولیای امور نمیشنوند.
 (۸) از حافظ است.

در تن ایران سر و جانی تو، آذربایجان!
 وه چه خوش باز آمدی، چون جان که باز آید به تن
 میخرم نازت که ناز نازنینان خوش بود
 دلبر تبریز من گر ناز بفروشی به من

فال از حافظ

يك شب تاريك وحشترا من از فكر وطن
 فالی از حافظ گرفتم کاین بود رسمی کهن
 بس شگفت است این که از روی تصادف گاه گاه
 خوش مناسب مینماید فالهای فالزن
 با ادب بر هم نهادم دیده بگشودم کتاب
 خواندم این اشعار زیبا را ز استاد سخن:

(افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
 مقدمش یارب مبارك باد بر سرو و سمن)
 (خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
 تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن)
 (خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
 کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن)
 (مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
 ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن)

دیدار «زن جوان»

در کوهستان برن

میخواهم در این نوشته، خواننده را به یکی از زیباترین نقاط کوهسار (آلپ) در سویس رهبری کنم. اینجا کوهستان (برن) است که به زبان محلی (آلمانی) (اوبرلند) نامیده میشود. برای دست یافتن بدان، دو شاهراه عمده است: یکی از شمال، یکی از جنوب.

کسانی که با هواپیما به سویس میروند به (زوریخ) یا (ژنو) وارد میشوند. از زوریخ میتوان به (برن) یا (لوسرن) و بعد به (اینترلاکن) که به معنی (میان دریاچه‌ها) میباشد رفت. برای سهولت تلفظ آنرا در این نوشته «میانه» مینامم. از هر سمت که بیائید به (میانه) میرسید. این شهر کوچک ییلاقی که مبدأ حرکت به سوی گردشگاههای کوهستانیست در کنار رود (آر)، که دو دریاچه زیبا را بهم می‌پیوندد، قرار دارد. در این محل، رودخانه با رنگ (آبی - سفید) که گوئی سیم و فیروزه را بهم آمیخته‌اند، جلوه‌گری میکند. (آر) پس از عبور از دریاچه‌ها، به برن، پایتخت سویس، میرود. راه برن دیدن ندارد. راه زوریخ، که از کنار دریاچه‌هایی چند، از جمله دریاچه نامی «چهار کانتون» میگذرد، زیباست. راه قشنگ دیگر، گرچه دورتر است، از ژنو میباشد، اکنون به وصف این راه می‌پردازم.

اما بخوانندگان سفارش میکنم که از يك راه بیايند و از راه ديگر بروند تا دیدنیهای هر دو را ببینند. بهترین فصل گردش آن هم تابستان است که هوای معتدل دارد.

از ژنو طول دریاچه (لمان) را با دیدار شهر (لوزان) طی میکنید و به (منترو) میرسید. ازین شهر راه نزدیکی به (میانه) هست که از ییلاق زیبای (گشتاد) میگذرد. راه دورتر ولی بهتر نیز هست که از دره وسیع و خرم (رن) عبور میکند. پس از منترو، وارد این دره عریض و طویل مسطح میشوید. در

دنباله رودخانه رن، با مشاهده تاکستانها و باغستانهای دو طرف و کوههای زیبایی که از دو سو نمایان است و اگر فصل بهار باشد با تماشای آبشارهای آن، پیش می‌روید، تا نزدیک انتهای آن وارد کوهستان شده به (میانه) می‌روید. شب را در این شهر بسر می‌برید. فردای آن، سپیده‌دمان، خود را آماده برای رفتن به کوهساران و دیدار زن جوان مینمائید.

از همان عصر که بدانجا می‌رسید، اگر حجاب ابر حائل نباشد، رخسارسیمین کوه را که در پرتو آخرین اشعه کمرنگ آفتاب غروب زرین شده و میدرخشد، تماشا میکنید.

پیش از آنکه به بالای کوه برسید، راهی را که در پیش دارید، باز می‌نمایم: از (میانه) با راه‌آهن از دره و جنگل کوهستانی بسیار دلنشین به دنبال رودخانه (لوچین)، در میان مرغزارها، جویبارها و برابر آبشارها، عبور میکنید. در بلندی دامنه کوهسار، به ییلاق (ونگن) می‌رسید. این محل و نقاط دیگر کوهستان برن، هم تابستان و هم زمستان که اسکی‌بازان بدانها روی می‌آورند، رونق دارد. از ونگن به محل دیگری به نام (شیدک کوچک) می‌رسید. بسبب تشابه اسم و شوخی ادبی و سهولت تلفظ من آنرا (شیخک) می‌نامم.

در ایستگاه «شیخک» که بیش از دو هزار متر بلندی دارد، مرغزاری دیدم که مرا بیاد (گل‌مرغ) کشمیر انداخت، که با همین نام فارسی در سینه جبال (هیمالیا) گسترده است و مانند راغی میباشد که گل‌ها در چمن دارد. در همین ایستگاه نیز در سینه کوه، دو برآمدگی پوشیده از برف می‌بینید که مانند دو گوی عاج یا دو قبه نور میدرخشد. بزبان محلی (آلمانی) آنها را دو قله سیمین یا «شاخ نقره» Siliverhorn مینامند. من آنها را در قصیده خود (گوی سیمین) خوانده‌ام تا به اصطلاح ادبی فارسی متناسب باشد. اما برآستی شبیه به دوپستان زن جوان میباشد.

اینجا سه راه میباشد: یکی که از ونگن آمده، یکی روبه بالا می‌رود. یکی هم در دامنه کوه (ایگر) سرازیر میشود، که در بازگشت آنرا خواهیم دید. از اینجا که کمرگاه کوه است، راه‌آهن (زنجیره‌دار) شما را به بالای کوه که موسوم است به (یونگ فراویخ) می‌رساند،^۱ راه‌آهنی که شما را از پائین به (شیخک) در پیچ و خم کوهسار هدایت کرده است، مانند کمر بند و حمایلی میباشد که به کمر و پیکر کوه بسته‌اند. راه‌آهن زنجیره‌داری که از اینجا به گردنگاه کوه پر از برف بالا می‌رود، همانند گردن‌بند و سینه ریزست که به گردن و سینه سفیدان کوه آویخته باشند. این بلندترین راه‌آهن کوهستانی در جهان است.

قطار از تونلی زیر کوه یخ و برف می‌گذرد تا به مقصد برسد. طبیعت و صنعت بهم دست داده و این منظره‌های شگفت‌آمیز را برانگیخته است. در طی راه، برفخانه‌های عظیم، دیوارهای یخ که گوئی کوه را آئینه‌بندان کرده‌اند، و (دریای

یخ) ۲ را که همین نام و نشان دارد مشاهده میکنید. (دریای یخ) يك یخچال طبیعی عظیمی میباشد که نظیرش بلکه بزرگتر از آنرا در (السکا) دیده‌ام. اما آنجا نزدیک قطب شمال است و اینجا در منطقه معتدله. در اینجا قطار برای چند لحظه می‌ایستد. پیاده میشوید و آنرا از نزدیک تماشا میکنید. بار دیگر به طبیعت و صنعت آفرین میفرستید که این مناظر و وسائل ارزان و آسان را به دسترس و به پای‌رس شما گذاشته است. دیدن اینهمه برف و یخ در تابستان دیده شما را خیره و طبع شما را چیره می‌نماید. اگر شاعرید هوس شعر گفتن در وصف آنها مینمائید.

چون به‌گردنه بلند کوه برسید مانند قهرمانی که قله‌ای را فتح کرده باشد احساس رضایت و غرور میکنید و بخود میبایید. اما شما به‌قله نمیرسید که در ارتفاع ۴۱۶۱ متر از سطح دریا قرار دارد. همین گردنه هم در ۳۴۷۵ متری واقع است و تابستانش چون زمستان خنک میباشد. چند سگ قطبی نیز آنجا نگاه داشته‌اند، و گردونه‌های کوچکی به آنها بسته‌اند که شما را، اگر بخواهید، روی یخ و برفها به‌گردش میبرند. در بالای گردنه برجی برآورده و (تلسکوپ) «دورنگر» در آن نهاده‌اند. با «بالارویی» (آسانسور) از آن بالا میروید و از «دیده‌گاه» (ایسرواتور) با آن (دورنگر)، یا دوربینی اگر با خود دارید، اطراف را تماشا میکنید.

از چیزهای دیدنی یکی هم (قصر یخ) است که زیر هزارها خروار یخ و برف قرون که روی هم انباشته شده تراشیده و تعبیه کرده‌اند. سقف و کف و بدنه‌ها همه از یخ است که پنداری با آئینه ساخته‌اند. در آن، میز و صندلی و مجسمه که همه را از یخ تراشیده‌اند و متناسب با آب و هوای اینجاست دیده میشود. گوئی خواسته‌اند حجله‌گاهی مجلل برای «عروس کوهستان» بسازند.

مهمانخانه و میخانه (بار) و رستورانی هم در آن گردنه ساخته‌اند که گنجایش صدها نفر دارد. میتوانید دمی آنجا بیسائید. خوردنیهای خوب و آشامیدنیهای مطلوب خود بخورید و بیاشامید. اما در روزهای تعطیل از بس جمعیت زیاد است باید صف ببندید و نوبت بگیریید تا جایی برای نشستن بیابید...

نمیدانم با شرحی که دادم (زن جوان) را شناختید؟ - این کوه (یونگ‌فراو) همین «زن جوان» است. بزبان آلمان (یونگ‌فراو) بمعنی (زن جوان)، دوشیزه باکره و عذرا میباشد. شاید بواسطه آن برآمدگی‌ها با شکلی که دارد و بوضع و محلی که در سینه کوه قرار گرفته، که براستی بطور شگرفی شبیه به دو پستان زن جوان است. این کوه را از قدیم به این نام نامیده‌اند. بهرحال این عذرای بی‌همتا عروس کوهستان برن است. من عکسی از این دو «پستان» ندیده‌ام که بخوبی اصل نمایشگر آنها باشد تا با قید «سواد مطابق اصل» در این کتاب منعکس نمایم. با وجود این، یکی از کارتهای پستی را که از همه بهتر جلوه دهنده است در کتاب دوم «گفتار ادبی» منعکس نمودم تا ملاحظه فرمائید.

هنگامی که آفتاب به افق غرب تمایل کند آهنگ بازگشت میکنید. قطارهای پیاپی

میرسد و جهانگردان را برمیکرداند. چون به سهراب (شیخ) برسید، این بار اگر مایل باشید، با راهی که صبح نیامده بودید و اشاره کردم بسوی (میانه) برمی-گردید. این راه از دامنه کوه (ایگر) میگذرد و شما را به (گریندل والد) که آنهم ییلاق تابستانی و اسکی‌گاه زمستانی با صفا و زیبایی میباشد میرساند. میتوانید پیاده شوید و میان جمعیت زیادی که آنجا میگردند ساعتی به گردش بپردازید و با یکی از قطارهای بعد به (میانه) بروید، یا شب را آنجا بسر برید، زیرا هوای کوهستانی و معتدل و مطلوبی دارد.

این ییلاق سبز و خرم مانند نگین زمردیست که طبیعت در حلقه کوهسار تعبیه کرده است. از اینجا تا (میانه) جاده از کنار رودخانه (لوچین) میگذرد که دو شعبه دارد بنامهای (سفید) و (سیاه) بواسطه رنگ تیره و روشن آنها، در محلی به نام (دولوچین) بهم می‌پیوندند و بعد به رود (آر) میریزد. راه بسیار با صفائیت و از جنگل کوهستانی میگذرد.

مجموعه این کوهستان در نوع خود طاق است و شهره آفاق. در وسعت کم، تنوع زیاد دارد، و در وقت کم میتوان همه چیز را دید: دریاچه و رودخانه، کوه و دره و جنگل، برفهای ابدی و یخچالهای طبیعی، مرغزارها، جویبارها و آبشارها! آنچه خوبان همه با هم دارند او تنها دارد.

نگارنده از هفتاد سال پیش (از ۱۹۱۴ میلادی - که امسال ۱۹۸۳ آنست) موقعی که در سویس، اول به مدرسه متوسطه و بعد به دانشگاه میرفتم بارها به اینجا آمده‌ام. اما میتوانم بگویم که: هر بار دیدمش ز دگر بار بهتر بود. نه اینکه طبیعت زیبای آن فرق کرده باشد، بلکه دست صنعت به خوبیهایی آن افزوده و وسائل رسیدن بدان را آسانتر کرده است.

اکنون از نشر به نظم می‌پردازم، و «زن جوان» را که عنوان سخن است شاعرانه وصف و معرفی میکنم:

در کوهسار برن

کھسار برن همچو بهشتی است در زمین
فردوس عدن اگر به درستی بود چنین
از برف ناب چهره کھسار سیمگون
وز کاج و سبزه دامنه آن زمردین

پستان و سینه و کمر او بر آمده
 همچون زنی که دارد اندر شکم جنین
 آبستن است و زاید در موسم بهار،
 برفاب آن، به رنگ، چو شیر است و انگبین^۳
 آن جویبارها به لب مرغزارها
 بر فرش سبزه حاشیه است از در ثمین
 و آن آبشارها که بریزد فرو ز کوه
 ماند به زلف یار همه تاب و موج و چین
 دریاچه ها و سدها در حلقه های کوه
 فیروزه فام همچو در انگشتی نگین
 خورشید بامداد چو تابد به تیغ کوه
 مانا که تیغ سیمینش میشود زریں
 در شامگه چو بر رخ او افتد آفتاب
 گلگون شود چو چهره دلدار نازنین
 پیشین، شود هوای خنک گرم و دلپذیر
 باز از نسیم کوه خنک میشود پسین^۴
 یعنی که اعتدال هوایش به تیر مه
 باشد به سان مهر مه و ماه فروردین
 چون ابر از آن برآید و بارد به مرغزار
 چندان که بیش گریدی آن بیش خندد این
 آسیمه سر چو بهمن آید ز کوهسار
 دیو سفید جسته برون گوئی از کمین
 يك راه آهن از کمر کوه بگذرد
 همچون حمایلی و کمر بند آهنین
 ره طی کنی ز سینه آن تا به گردنه
 و آنجا به (رستورانی) و (باری) شوی مکین

(۳) مقصود رنگ آب رودخانه در این فصل است، که تقریباً برنگی شبیه به مخلوطی از شیر و عدس می باشد، نه طعم آن.

(۴) (پیشین) بمعنی (پیش از ظهر) در ییلاقات و حتی شهر یزد مصطلح است همچنان که کلمه (پسین) در شهر یزد بمعنی (بعد از ظهر) رایج است. گویا در افغانستان و تاجیکستان هم این اصطلاحات معمول باشد.

«بالاروئی» ترا ببرد تا به «دیدگاه»
 پس دورها ببینی با چشم (دوربین)^۵

روزی که در زمستان برف آید از هوا
 خوشتر بدیده آید آن منظر نوین
 چون اختران سیار آن برف دانه‌ها
 مانند کم‌کشانی پیوسته تا زمین
 وان (قصر یخ) که تعبیه گشته درون کوه
 مانند حجله‌ای بود آن کاخ دلنشین

(۵) (آمانسور) را «بالارو» ترجمه کرده‌ام و (ایسرواتوار) را «دیدگاه». (تلسکوپ) به معنی (دوربین) یا «دورنگر» است، نه دوربین معمولی.

از اشعار قدیم

وعدۀ بوسه و مغلطۀ زبان

چند بیت از غزلی متروک

بسبک نیمه هندی^۱

وعده دادی که دهی بوسه — نشد وعده وفا
 دل شکستی تو مگر رسم نکویان بود این
 درم از دیده فرو ریخت شکستی چو دلم
 بوسه اکنون بده از لعل که تاوان بود این
 چون کنی مغلطه و در بفشانی ز دهان
 از زبان تو برآید که سخندان بود این
 چون زبان گرد دهان غلطد و گوئی تو سخن
 کس چه داند که سخن یا در غلطان بود این
 چون زنی طعنه بدین خسته به گفتار ملیح
 بگذرد بر دل ریشم که نمکدان بود این
 دهن تنگ تو و این همه معنی که در اوست
 بمثل معجزه چون آیه قرآن بود این

(۱) صائب تبریزی دو غزل «تمام هندی» بهمین ردیف دارد. مطلع آنها چنین است:
 خال یا تخم امید عاشق شیدامت این زلف با شیرازه جمعیت دلهاست این

سرو گلزار ارم با قامت دلجوست این زلف مشکین یا گمندگردن آهوست این

گوی بازی دلبر نیکو خصال

روزی در میدان تنیس منتانای سویس دختری نوحاسته که چون دسته گل آراسته بود با جوانی که تازه خط عذارش دمیده گوی بازی میکردند. دختر گندمگون، چهری دلا فروز و کیسوانی سیاه داشت. پیراهنی از پرنیان سفید پوشیده بود. در حال جست و خیز در پی گو، گاهی کیسوان بلندش به روی سینه می افتاد و این بیت زیبای سعدی را بخاطر می آورد:

پستان یار در شکن زلف تابدار چوی گوی عاج در خم چوگان آبنوس

از دویدنهایی که به چابکی آهو و پریدنهایی که به لطف کبوتر از پی گو می نمود دیده ها و دلها را می ربود. زبانها نیز او را می ستودند.

ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هر چه دیده بیند دل کند یاد

این دخترک خوب چهر خوش اندام جز به گوی همبازی خود به چیز دیگر توجهی نداشت. اگر هم متوجه نگاه دزدیده و نظر بازیهای دزدانه تماشاگرانی چند میبود اهتنائی نمی کرد. زیبایی او به اندازه رعنائیش نبود، اما رفتار و وقارش چنان بود که گوی دلبری از خو برویان طلائی مو که در همان میدان بازی میکردند می رבוד... شنیدم این دوشیزه ایرانیست. چنان فریفته سیرت او شدم که همان جا غزلی در ستایش وی سرودم. دلم میخواست اکنون که دانستم هموطن است و زبان مرا میفهمد آنرا برایش بخوانم. اما بهمان اندازه که او با حیا بود من نیز شرم داشتم. چه بسا اشعار برای کسانی گفته شده که نشنیده اند و دیگران خوانده اند! از این رو بیشتر غزلها نشانه فراق است نه سرود وصال. این هم که در حضور گفته شده بود ناخوانده ماند.

چون دختران ایران همه نیک سیرتند من این چند سطر را در سفر برای ایشان نوشتم و غزل را به هوای آنان سرودم نه برای آن دختر نبوده و نادیده که تنها در اندیشه من برای گفتن اشعار و نوشتن این گفتار پیدا شده بود. پس اگر راستی را بخواهید، این غزل هم مانند بیشتر غزلها در فراق است نه وصال!



چابك كه چو آهوى ز هر سو بپرد او
گوى از همه خوبان و جوانان ببرد او
دلها پرد اندر پى آن مرغك زيبا
مانند كبوتر چو ز هر سو بپرد او
يك گوى - نه! صد گوى دل افتاده به راهش
باشد كه بر آنها به گذارى گذرد او
با اينهمه دلها و نظرها كه سوي اوست
تنها بهمان گوى رفيقش نگرد او
جز بازي خود بازي ديگر ننمايد،
دزدانه نظر بازي كس را نخرد او

از اشعار قدیم

یوسف وطن

ای یوسف وطن که مبادا گزند تو!
 آزادگان دهر گرفتار بند تو
 آنان که دل نداده بخوبان روزگار
 خود خویشتن فکنده به زیر کمند تو
 گر خصم دیو سیرت يك چند چیره شد
 نشنیده داستان شه دیو بند تو
 خواهم سرش به سنگ هلاکت هدف کنم
 آن ناستوده‌ای که پسندد گزند تو
 از هم گسست رشته تاب و توان ما
 بیشرم تا بچند کند چون و چند تو!
 باید چنان ز ریشه بر آورد بیخ او
 تا دیگر آرزو نکند ناپسند تو

جنگل سیاه در آلمان

(جنگل سیاه)، يك ناحیه کوهستانی در جنوب غربی آلمان میباشد. بواسطه درختهای انبوه کاج و سرو سبز سیاه‌رنگ انبوهش به این نام نامیده شده است. شهر ییلاقی با آب معدنی زیبای (بادن بادن) در آن واقع است، این ناحیه مجاور (دیار رن) و همسایه فرانسه میباشد و در مغرب آن قرار دارد. رن رود بزرگ‌یست که این دو کشور را در این‌جا از هم جدا میکند. آنطرف در سمت غرب کوهسار (وژ) میباشد. در هر دو ناحیه دریاچه‌های کوچک دلنشینی دیده میشود. در هر دو طرف تاکستانهای زیادی وجود دارد که شرابه‌ای سرخ و سفید آنها معروف است. در خاک فرانسه جاده‌ایست که میان تاکستانها میگذرد و آنرا (راه شراب) مینامند. سرچشمه رود عظیم بین‌المللی (دانوب) که از آلمان و اطریش و مجارستان و رومانی میگذرد و به دریای سیاه میریزد در جنگل سیاه میباشد. در پیچ و خمها و گردنه‌های جنگل سیاه مناظر زیبایی نهفته است. مردم این نواحی، چه آلمانی و چه فرانسوی، شاد و خرم هستند. شاید يك علت آن وفور میوه مخصوصاً انگور و شراب آن باشد.

هنگام بهار و اوائل تابستان گل‌های فراوانی در جنگل سیاه میروید و درختهای میوه غرق در شکوفه‌های رنگارنگ میشود. این هنگام، در آنجا جشن گل و شکوفه برپا میکنند. دختران و پسران، مردان و زنان، تاجها از گل و شکوفه میسازند و بر سر مینهند و شادی و پایکوبی میکنند. درمیان دختران یکی را که از همه زیباترست انتخاب مینمایند و او را (دختر جنگل سیاه) مینامند.^۱

هنگامیکه از شهر هامبورگ میگذشتم، شبی در سینما فیلمی بنام (دختر جنگل سیاه) نمایش میدادند، که موقع عید گل و شکوفه در خود جنگل برداشته بودند. بتماشای آن رفتم. پس از مشاهده فیلم و پیش از دیدن خود جنگل، غزل‌هایی راجع به آن سرودم که در زیر بنظر میرسد.

1) Schwarzwaldmädel.

دختر جنگل سیاه

ای جنگل سیاه، به از گل گیاه تو!
 خوشدل کسی که رخت کشد در پناه تو!
 باد بهار، بوی تو کز (بادن) آورد
 «گلها» همی برد بهوای گیاه تو
 «گلهای زنده»^۱ چون به سر سبزه ها روند
 روحی دگر دمد به دم و دستگاه تو
 اندر میان گلها، آن «گل» که بهتر است
 تاج گلش دهند و شود «پادشاه» تو
 در سینما که ناطق و سیما نمای بود
 دیدم شبی ستاره خوشتر ز ماه تو
 گلهای جنگل تو ندیدم هنوز من
 این «گل» که دیدم از تو ز خوبی گواه تو

ای «گل» مگر به سایه زلف سیاه تو
 روشن شود دلم شبی از روی ماه تو
 در باغ حسن، به! چه نکو یافت پرورش
 نسرين و گل به سایه زلف سیاه تو
 تو تاج گل نهاده بسر زیر آفتاب
 «خورشید سایه پرور طرف کلاه تو»^۲
 حقا که تاج بر سر خوبان ژرمنی
 وین تاج گل ندارد قدر گیاه تو
 من بوسه از لب تو تقاضا نمیکنم
 ترسم ز بوسه رنجه شود بوسه گاه تو
 «خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
 از دل نیایدش که نویسد گناه تو»^۲

(۲) «گلهای زنده» ترجمه يك اصطلاح آلمانی میباشد.

(۲) از حافظ تضمین شده است.

به پدر عزیزم

پس از پایان تحصیل

ای سرور عزیز دل و جان فدای تو
 قربان مهربانی و لطف و عطای تو
 با آنهمه محبت و بخشایش و گذشت
 در مانده‌ام چگونه بگویم ثنای تو
 فارغ شدم ز مدرسه، و ندر دلم کنون
 يك آرزوی دیگر: شوق لقای تو
 با چشم دل اگر نگری گرد خویشتن
 بینی که میپرد دلم اندر فضای تو
 گر سالها گذشت که دورم ز آستان
 يك دم نشد که نیست دلم در هوای تو
 از همسران خویش گذشتم ولی هنوز
 دستم نمیرسد که بلند است جای تو

تو فخر خانواده افشاری، ای پدر

جاوید باد حرمت و عز و بقای تو

اشعار قدیم

غزل

مهتاب شب در کناره دریای شمال

پرتو ز رخ خوب تو در آب فتاده؟
 یا ماه برون آمده مهتاب فتاده؟
 تو، ماه دلفروز منی ای گل زیبا
 آن ماه شب افروز به غرقاب فتاده
 عکس گل روی تو در آئینه دریا
 ماند به گل سرخ که در آب فتاده
 زیر لب رمانیت آن خال بلوطی
 به دانه‌ای از شاخه عناب فتاده
 چون گیسوی موج شکن در شکن تو
 از موج به دریا شکن و تاب فتاده
 این موی پریشان تو بر گردن و سینه
 چون سایه که بر گلبن شاداب فتاده
 وین طره افشان طلائی به رخ تو
 چون هاله که بر مه ز زر ناب فتاده
 در چنبر زلفت دل آزاده افشار
 چون ماهی آزاد به قلاب فتاده
 بگذشته زشب پاسی و چشمان خمارت
 چون بخت من دلشده در خواب فتاده

اما دل سنگین تو در سینه سیمین
چون سنگ سیه در دل سیماب فتاده

این غزل را، در شصت و چند سال پیش در سن بیست سالگی هنگامی که در آلمان به کنار دریای شمال رفته بودم گفته‌ام. چون یکی از دوستان شاعر بدان ایرادی گرفته بود قصد چاپ آنرا نداشتم. برحسب تصادف، غزلی «هندی» از کلیم کاشانی، بهمین وزن ولی با قافیه و ردیفی دیگر، بنظرم رسید. او هم، بعلتی که نمیگویم، گویا از غزل خود راضی نبوده است. ولی از جهتی دیگر رضایت خود را در مقطع آن اینطور بیان کرده است:

از جهتی دیگر رضایت خود را در مقطع آن اینطور بیان کرده است:
راضیست کلیم از سخنش پست و بلند است واپس ندهد هر چه ز الهام گرفته

اینک غزل کلیم را نقل میکنم:

غزل کلیم

کی صاحب همت ز جهان کام گرفته	عار آیدش از عبرت ایام گرفته
هرچیز که دل باخت براهش به از آن برد	جان داده ولی در عوض آرام گرفته
معشوق در آغوش بود طالع ما را	اما ز لبش بوسه ز پیغام گرفته
آگاه شود دل که بود کام جهان وام	چون باز دهد هر چه ز ایام گرفته
با تیره درونان نتوانیم بسر برد	ما را که دل از همدی جام گرفته
صد شکر که دیدیم پریشان‌تری از خویش	زلف تو دل جمع ز ما وام گرفته
زلفت بره هوش و خرد دام کشیده	چشم از دو طرف گوشه این دام گرفته
دوران نبرد داده خود را بمدارا	نو کیسه حق خویش بابرار گرفته
راضیست کلیم از سخنش پست و بلندست	واپس ندهد هر چه ز الهام گرفته

از اشعار قدیم

قلعه دل

تو اگر سواد گیسو چو شب سیاه داری
 شب تیره، روی روشن به فروغ ماه داری
 به اشاره‌ای توانی تن و جان کنی مسخر
 که به قلعه دل من تو هزار راه داری
 نگهی ز راه شفقت به دل شکسته‌ام کن
 که به گوشه نگاهی دل من نگاه داری
 سزدت به قول سعدی که کنی به حسن دعوی
 که کمال سرو بستان و جمال ماه داری
 من اگر به عشق دعوی بکنم گواه دارم
 که دلم ز غصه خون گشت و بسینه آه دارم

جنس لطیف و لفظ درشت

دل از تو روی بپیچد گرش بیازاری
 که دلپذیر نباشد تحمل خواری
 دلی که میبری، از تو امیدوار وفاست،
 دلاوری نمائی بجای دلداری!
 بدان لب نمکین و دهان شیرین
 ترش مکن رخ زیبا به تلخ گفتاری!
 کرا نکوی بود روی و خوی نیست نکو
 کشد علاقه دلداده را به بیزاری
 کرا لطیف بود جنس و لفظ اوست درشت
 نمیکنند ز دکان وی خریداری
 ز دلستانان ناز و کرشمه خوش باشد
 نه دل شکستن و دل خستن و دل آزاری
 دلی که زان تو شد گر غمین شد از دستت
 مروت است در آئی گرش به غمخواری
 ز قدر تو نشود کم که میشود افزون
 اگر دمی دل آزرده را بدست آری
 ربودن دل آسان بود به دانه و دام
 ولی نه چنان سهل است دل نگهداری
 دروغ گفت کس ار گفت غیر ازین با تو
 مباد هر غلطی را درست بشماری

(۱) این غزل اقتفا از سعدی است بدین مطلع:

من از تو روی نیچم گرم بیازاری که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری

نگویمت بنشین همچو غنچه در پرده،
مباش در همه جا چون پیاز بازاری
چو سرو راست بهر جا روی برو به وقار،
که تا بتو نرسد دست کس به بدکاری

در دایره قطب شمال و آلسکا

تابستان سال ۱۹۵۰ مسیحی در سفر دومی که به امریکای شمالی کرده بودم به ارض (السکا) و دایره قطب شمال رفتم. سفر دیگری هم از نروژ بهمین دایره قطب شمال، طرف اروپائی آن نمودم. از خصوصیات دایره قطبی، غیر از سرمای شدید (آفتاب نیم شب) آنست که در ساعت ۲۴ نیمه شب قرص خورشید را در آسمان می بینند. به این وضع در قصیده ای که در نروژ ساخته ام و در همین کتاب مندرج است اشاره شده است. در دایره قطبی، نصف سال يك پارچه روز است و نصف دیگر سال یکسره شب، یعنی در حقیقت يك روز شش ماهه دارند و يك شب شش ماهه. فصل زمستان شب است و فصل تابستان روز. چون من در فصل تابستان به آنجا سفر کرده ام، بجای دیدن (کشور ظلمات) که در افسانه ها ذکرى از آن رفته، مخصوصاً در اسکندرنامه نظامی (کشور نور) دیدم.

السکائی که دیدم غیر از السکای ذهنی من بود. دولت امریکا توجه خاصی به آبادی آنجا دارد. با این وصف چون از شهرهای پرجمعیتی، چون نیویورک و شیکاگو، به آنجا رفته بودم، و از ایران و یاران هم بیخبر بودم، احساس تنهایی و دورافتادگی مینمودم. غزل زیر حاکی از آن وضع و حالت است. تنها چیزی که موجب حیرت و در عین حال باعث مسرت من شد دیدار یکنفر بختیاری در دامنه کوه (مکن لی) در شمال السکا بود! روزی که برای گردش به آنجا رفته بودم، وقتی خواستم در دفتر مهمانخانه برای خوابیدن شب ثبت نام کنم کسی که پشت میز پذیرائی مأمور این کار بود یکنفر ایرانی بود! من که تصور میکردم یکی از نخستین ایرانیان هستم که به السکا رفته ام از چنین پیش آمدی غرق در تعجب شدم. چون از حال او جويا شدم معلوم شد يك نفر محصل از خانواده بختیاری میباشد که تابستان را برای پول پیدا کردن به اینجا آمده و در مهمانخانه استخدام شده است. از قراری که میگفت یک سرهنگ امریکائی در ایران با پدرش دوست بوده و این کار را برای او درست کرده است. السکا اول متعلق بروسیه بود که از راه سیبری و تنگه دریائی (بهرنگ) به آنجا دست یافته بود. بعد دولت امریکا آنجا را از روسها خرید. هنوز آثاری از سابقه روسی بودن در آنجا دیده میشود.

استقبال از حافظ

در آلسکا

خوشا عالم بی خبری!

«طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادت بیبری»
حافظ

مرا خبر مده از آدمی و دیو و پری
که در (آلسکا) اکنون خوشم ز بی خبری!
«چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت
ازین سپس من و رندی و وضع بی خبری»^۱
دلم ز بی سر و سامانی است آسوده
خوشا دلم که گرفته است خو به در به دری!
شکست شاخه بار آورم ز بار ثمر
چو سرو خرم و شادم کنون ز بی ثمری
اثر نداشت چو هر کار با اثر کردم
ازین سپس من و بیکارگی و بی اثری!
در آن زمین که هنرمند دلچکان باشند
هنر میار و بیاموز فن بیمهری!
اگر چو غنچه خوری خون دل از آن «گل» به
که پیش زاغ فرومایه کرد جلوه گری...

(۱) این بیت از حافظ است.

هر آنچه گفتم از راه طعن و طیت بود
حقیقت است دگرگونه نیک اگر نگری:

دلم ز غصه ایران فسرده و خون گردید
کنون شکفته‌ام از التهاب خونجگری.
همین تراوش طبعم نه از سر شادیست
به بزم خویش بگریم چو شبنم سحری
چو درد کشور گفتیم با (حکیم‌الملک)
ز ما شنید و بزد خویش را به گوش کری^۲

۲) ابراهیم حکیمی (حکیم‌الملک) نخست‌وزیر گوشش سنگین بود و سمعک می‌گذاشت. این بیت اشاره به آن حالت او دارد. بسیار مرد نیکی بود، و در این بیت یک شوخی ادبی در زمان حیاتش با او شده است نه توهین، زیرا سنگینی گوش برای بیشتر اشخاص سالخورده یک امر طبیعی می‌باشد. خود اکنون مبتلای آنم.

در مصر کنار نیل و نگاهی به ایران و هند

دو سفر به مصر رفته‌ام - از یکطرف تا اسکندریه و از طرف جنوب تا (اسوان). آثار مهم (لوکسر) و (کرنک) و غیره را در آن کشور دیده‌ام، از جمله (ابوالهول) و (هرمها) و نیز دفینه (توتان خامون) فرعون معروف و قالب طلائی او را. برای دیدار اسوان در جنوب، رفتن را با کشتی از روی رود نیل، عبور کردم و برگشتن را با وسیله زمینی طی نمودم. در یکی از این سفرها آقای سناتور علی دشتی مدیر سابق جریده معروف شفق سرخ که از نویسندگان برجسته معاصر است سفیر کبیر بود. بواسطه سابقه‌ای که باهم داشتیم مصاحبت ایشان در آنجا مفتنم بود. یادگار دیگری که از آنجا دارم اینست: خانم (دمرتاش) که از بانوان متعین مصر بود «سالونی» بسبك خانمهای بزرگ زمان لویی فرانسه داشت و در روزهای معینی از رجال سیاسی و ادبی مصری و خارجی برای ناهار دعوت مینمود. به معرفی آقای دشتی از من هم دعوت کرد. با هم به منزل او رفتیم. بعضی از رجال مصری، از قبیل طه حسین، وزیر دانشمند نابینای معروف مصر، و دبیرکل اتحادیه عرب هم حضور داشتند. با اینکه مجلس انسی بود شکوه داشت. همه چیز آنجا در درجه اول خوبی بود. برای ناهار بسبك اروپائی صورتی از غذاها را بفرانسه تنظیم و ماشین کرده بودند. از جمله، پیش غذا با خاویار ایران شروع میشد که در صورت ماشین شده (مرورید ایران) به آن نام داده بودند، و محتملاً دشتی برایش فرستاده بود. با قهوه ترکی و سیگار برگ (هاوانا) که معروفیت جهانی دارد ناهار پایان یافت. در آن وقت (فاروق) خدیو مصر و (نحاس پاشا) نخست وزیر و رئیس حزب حاکمه (وفد) بودند. چیزی که آن زمان در مصر جلب توجه میکرد نفوذ سیاسی و معنوی بود که انگلیس داشت، و نیز فاصله زیادی که میان اعیان و متمولین آنجا با طبقه کم درآمد فلاحان بود. در قصیده‌ای که آنجا ساختم به این اوضاع و احوال اشاره شده است. اینک آن قصیده یا غزل مفصل:

استقبال از حافظ

«دو یار زیرك و از باده کهن دو منی»
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی»

حافظ

نیم چو بلبل خواننده مرغ هر چمنی
که همنفس چو نبینم نمیکنم سخنی
فغان که در وطن خویشتن نیارستم
کنم حکایت درد وطن به هموطنی
نه اعتماد که راز درون به کس گویم
نه آن اجازه که رانم سخن در انجمنی
نگین دولت ایران کنون همی بینم
ز دستبرد اجانب به دست اهرمنی

به هند رفتم و نگرفت خاطر من انسی
چه الفتی به میان من است و برهمنی
ندیدم آنجا در باغ بلبلی آزاد
نه شاد و نغمه سرا طوطی شکرشکنی!
به باغ وحش، درون قفس، چو من بلبل
کند حکایت آواره گشته از چمنی.
شنیده بودم کازاد گشته هند ز بند
ز لفظ قند که شیرین نمیشود دهنی
سبك به مصر فرود آمدم کجا دیدم
کنار نیل خرامنده زاغی و زغنی
هرم بدیدم و دیدم نهاده با زر و زور
بنای لغو، کرا زور بود و زر دو منی
بمانده کالبد ظالمی به قاب طلا
ولی ندارد فلاح بی نوا کفنی!
زمانه را نه عجب گر به کشور فرعون
«فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی»^۱

(۱) این مصراع از حافظ است.

دلم اگر چه ز دست زمانه پر خون است
 نمیکنم به «حکیمان» ز درد خود سخنی
 مباحش خسته که رنج سفر همه سود است
 اگر سفر دهدت رنج و غصه و محنی
 تو تلخ کام مباحش ار که تلخی‌ئی باید
 بگیر جام می تلخ از شکر دهنی
 بیا دلا بنشینیم لحظه‌ای لب نیل
 که چون عروس فرو هشته زلف پر شکنی
 چو لاله جام بگیریم و از نشاط شراب
 چو گل میان چمن بر دریم پیرهنی
 بیاد مصر کهن، وان خزانه زر و سیم
 بیار ساقی فرخنده باده کهنی
 به سیم و زر نکند التفات اگر دانا
 شراب ناب ستاند ز دست سیم‌تنی
 ز زهد خشک ملولم، اگر رسد دستم
 چو چوب خشک بسوزانمش درون خنی
 ز بسکه بیهده گفتم دهان من خشکید
 بیار باده که تا تر کنم به می دهنی
 «بروز واقعه غم با شراب باید گفت
 که اعتماد به کس نیست در چنین زمانی»
 به شعر حافظ تضمین نمودم این اشعار
 که ضامنی به ازویم نبود و به سخنی

قاهره - بهمن ۱۳۳۸ ه. ش - ۱۹۵۰ م.

غزل

در بدرقهٔ مسافری از اروپا به ایران

عزم داری که به ایران ز اروپا بروی
 ای خوشا طالع نیکت که بدانجا بروی!
 چه زتن‌ها به تو آمد مگر ای جان عزیز
 که نهادی همه یاران و به تنها بروی
 میتوانی که از این بر بروی بی ما، لیک
 نتوانی بحقیقت ز بر ما بروی
 توئی اندر دل ما و دل ما همراه تست
 ما بهر جا که بمانیم و تو هر جا بروی
 با صبا بوئی از آن خاک بما باز فرست
 گر در ایران به تفرج سوی صحرا بروی
 گر چه گسترده همی بینم «خوانهای نعم»
 تو مبادا که در آن خانه به یغما بروی!
 گر ز یاران وطن بر توجفائی برسد
 دل قوی دار! مباد از پی اعدا بروی!

آزادی خدادادی
(خطاب به قوام السلطنه)
کنار اقیانوس آرام

در شناگاه (پلاژ)

بیا به ساحل دریا دمی به آزادی
فرو گذار ز سر نخوت ستبدادی
بگیر دست نگارت به دست و خوش بخرام
میان مردم دیگر بخنده و شادی
کنون که عصر دموکراسی است و آزادی
مکن حکومت دل با اصول شدادی
کنار دریا چون طرف باغ شد، آری،
بهر کجا که بود آب باشد آبادی
بیا به ساحل و گل‌های زنده را بنگر
که شاد و شادابند از نسیم آزادی
یکی به گونه و لب‌های خود ز سرخ و سفید
فزوده جلوه چو مشاطگان به استادی
یکی به شانه نهادست زلف و با شانه
کند چو اهل قلم مو به موی نقادی
یکی به تیر مژه اهل دل کند نخجیر
یکی به تار و به قلاب زلف صیادی
یکی بچهره خندان شکفته چون گل سرخ
یکی چو غنچه تبسم کند ز دلشادی

همه چو سرو خرامان و شاخه شمشاد
زیمن دولت آزادی خدا دادی

در خیابان کاخ - خانه قوام السلطنه

صبا اگر گذری افتدت سوی طهران
پیامی از من دلخسته بر بدان وادی
به «سرو کاخ» که مغرور شد به رعنائی
بگو (قوام) نداری چو ریشه ننهادی^۱
کنند ریشه به دلها رجال بخت بلند
نه شاخ و برگ که ریزد به جنبش بادی^۲
وزارتی که بپا ساختی پی تبلیغ
کند به ضد تو تبلیغ چون برافتادی
چو کشته‌ای درویدند خوشه چینانش
روان شوند بجائی که باشد آبادی
صبا به گوش چو برگ گلش بگو که تو نیز
چو گل نرنجی از راستی و نقادی^۳
به باغ دست تطاول گشوده باد خزان
تو تا (بهارستان) را به این و آن دادی^۴
بیسته‌ای در آزادی و عدالت را
در سعادت بر روی خلق نگشادی

(۱) منزل قوام السلطنه، نخست‌وزیر، در خیابان کاخ واقع بود.

(۲) به یای نکره قافیه این بیت ایراد گرفته‌اند، اما به بیت چهارم از قصیده سعدی که به دنبال همین قصیده آورده میشود همین ایراد وارد است.

(۳) اشاره به این ابیات حافظ است:

صبحدم مرغ چمن با گل نخواستہ گفت: ناز کم کن که در این باغ بسی چون توشکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی هیچ عاشق سخن سخت بمعشوقه نکفت

(۴) بهارستان نام باغیست که عمارت مجلس شورا در آن قرار دارد. شادروان دکتر قاسم غنی که طبیبی ادیب و دانشمند بود در نامه‌ای به (توتا) که نوعی (تنافر) لفظی دارد اشاره کرده بود. اما نظیر آنرا در حافظ و سعدی دیده‌ام که اکنون بنظر نیست ولی يك بیت زیبا از ظهیر اکنون بخاطرم میباید که مینویسم:

توتا ز شرم فکندی به چهره زلف سیاه فغان ز خلق بر آمد که آفتاب گرفت

بنام ملت، حزب فریب کارانت
 گشوده‌اند دکانی بسرای شیادی^۵
 شگفت نیست اگر گل خزان کند به بهار
 تو چون میان گل و خار فرق ننهادی
 زدی چو طفلان بر هم تو لانه مرغان
 مگر تو بیم ندادی ز خانه بر بادی
 چرا خراب کنی خانه! دانه باددهی!
 گشاد بازی آموختی ز نرادی^۶
 چو بادبادک دادی به باد کشور ما
 کنون چو طفلان از کار خویش دلشادی...
 امیدم آنکه به زلف نگار برنخورد
 که با ادب کند افشار بحث و نقادی

گمانت آنکه به شطرنج (شاه) مات کنی
 (وزیر) وار چو پهلوی شاه استادی
 برآمدیم (پیاده) ز عهده تو (سوار)
 اگر زمانه به بازی مجال (رخ) دادی^۷
 بقصد آنکه شوی از مقام خود برتر
 اصول و قانون را زیر پای بنهادی
 ندانم این چه سیاست بود که با دشمن
 قرار بستی و با دوستان در افتادی^۸

(۵) قوام‌السلطنه حزبی بنام دموکرات ایران ساخته بود که با رفتن خودش از میان رفت.

(۶) (خانه خراب کردن) (دانه به باد دادن) و (گشادبازی) از اصطلاحات بازی تخته نرد است. در این بیت اشاره به روش بی‌باکانه قوام‌السلطنه است در حکومت کردن استبدادی و حبس و توقیف خلاف قانون اشخاص.

(۷) شاه، وزیر، پیاده، سوار و رخ اسامی مهره‌های بازی شطرنج است و (شاه مات) که در بعضی از زبانهای خارجی هم وارد شده از اصطلاحات شطرنج میباشد. (دادی) در اینجا بمعنی (میداد) است.

(۸) اشاره به موضوع قرارداد نفت شمال است که قوام در مسکو با روسها توافقی نموده بود ولی مجلس آنرا رد کرد. بعضی گویند که قوام «قصد انشاء» نداشته است.

ز سعدی این سخن نغز را بگیر به گوش
 که خوش نوشته چو زر بر بیاض بغدادی^۹
 «بهشت اگر چه پرآسایش است و ناز و نعم
 جز آن متاع نیابی که خود فرستادی»

باد خزان و طلایه استبداد

نهیب باد خزانی به ساحل و بستان
 طلایه‌ای بود از رجعت ستبدادی
 دگر در آب نبینیم روی لاله‌رخان
 مگر بخواب ببینیم رنگ آزادی!
 ز بیم آنکه بزلف نگار بر بخورد
 قلم دگر نکند مو به موی نقادی
 تعلقات فرومایگان سبق گیرد
 ز رأی مردم آزاد و خصلت رادی
 بسا کسان که سزاوار بند و زنداند
 کنند جرم و جنایت به نام آزادی!

قصیده سعدی را که فقط نه بیت است و به استقبال آن رفته‌ام، چون مختصر است و جوابگوی بعضی ایرادات به قافیه‌های (ی) در منظومه من، نقل میشود.

قصیده سعدی

در مدح شمس‌الدین تازی‌کوی

بخرمی و بخیر آمدی و آزادی	که از صروف زمان در امان حق بادی
به اتفاق همایون و طلعت میمون	دری ز شادی بر روی خلق یگشادی
بهر مقام که پای مبارکت برسد	زمانه را نرسد دست جور و بیدادی

۹) (بیاض) بمعنی کاغذ و دفترچه سفید است. (بیاض بغدادی) که سعدی در قصیده خود استعمال کرده و من از او اقتباس کرده‌ام ظاهراً از نوع خوب کاغذ در عصر او بوده است. سعدی فرموده:

ملوك روی زمین بر سواد منشورت نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

بزرگ پیش خداوند بنده‌ای باشد
 بهشت‌گرچه بر آسایش است و ناز و نعم
 ترا سعادت دنیا و آخرت باشد
 دعای زنده دلانت بلا بگرداند
 خدای عزوجل از تو بنده راضی باد
 ملوک روی زمین بر مواد منشورت

که بندگان خدایش کنند از او یادی
 جز آن متاع نیایی که خود فرستادی
 که بیخ خیر نشاندی و داد حق دادی
 غم رعیت و درویش بر دهد شادی
 وزان پدر که تو فرزند پرهیز زادی
 نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

مجسمه آزادی

آزادی معشوقیت که دلها در گرو آنست و جانهای نثارش شده است. اگر برآستی در کشوری و در میان ملتی وجود داشته باشد نعمتی عظیم است. اما افسوس که کمتر از آنچه در دنیا آوازه آن پیچیده حقیقتی وجود دارد! پیش از این گفته اند، دو نعمت مجهول است: تندرستی و امنیت. «نعمتان مجهولتان: الصحة والامان». باید براین دو، دو دیگر افزود: عدالت و آزادی.

آزادی مطلق در دنیا نه هست و نه بامشکلاتی که دارد شاید مطلوب باشد. آن آزادی را که عاقلان می خواهند محدودی دارد، یعنی آزادی هر فرد یا هر جمع به آزادی افراد و جمعیت های دیگر محدود میشود. اگر کسی در استفاده از آزادی حق خود، به آزادی حق دیگران تجاوز کند بدیهی است که «آزادی» خدشه دار میشود... بارها دیده ایم که اشخاصی بنام آزادی، خود را در دل مردم جای کرده و به مقامهایی رسانیده اند و آنگاه بر همین مردم بیداد روا داشته و بر همان آزادی بند نهاده اند! عجب آنکه مردم روزگار هم پند نگرفته و باز بدام عوام فریبان افتاده اند! (منتسکیو) نویسنده متفکر فرانسه مینویسد: «هیچ خیانتی بزرگتر و هیچ جنایتی فجیعتر از این نخواهد بود که به نام حق و عدالت انجام گیرد». من این مطلب را ضمن تعریف و تشریح (مجسمه آزادی) و راه باریک و تاریکی را که باید از پای تا سر آن پیمود، بزبان شعر شرح داده ام. کلمه آزادی در این قصیده گاهی به معنای خود آزادی، گاهی مجسمه آزادی، گاهی آن دلبر مو طلایی افسانه ای پارسی فرضی من است که عاشق بیقرار آزادیست و بهوای آزادی از شهر و دیاری که روزی «مهد آزادی» بوده است آواره شده و بهر کجا رفته آزادیخواهان دروغین دنبال او افتاده و یاوه سرائی کرده اند، تا عاقبت بسرزمین امریکا رسیده و سرانجام در جزیره کوچکی آنجا در حسرت از دیدار معشوق خود «آزادی» مرده است!

اکنون شرح مختصری از خود مجسمه آزادی:
در سال ۱۸۷۶ بمناسبت جشن سالروز استقلال و آزادی امریکا از یوغ انگلیس به پامردی فرانسویها که با انگلیسها همچشمی داشتند. فرانسویها

محبته آزادی



مجسمه‌ای از آهن و مس در پاریس ساختند، قطعات آن را به نیویورک آوردند و در جزیره بسیار کوچکی بنام (بدلو) که اکنون میتوان آنرا جزیره آزادی نامید و روبروی نیویورک واقع است، بهم پیوستند و بنام آزادی برپا ساختند. این جزیره روزی هم بنام «جزیره عشق» معروف بوده است. استخوان‌بندی و درون این مجسمه از آهن است و بیرون آن از مس، که در اثر رطوبت و زنگ‌زدگی و سالخوردگی چنان که در طبیعت مس می‌باشد سبزفام شده است. آن را با اینکه بسیار بلند است، برای اینکه بلندتر جلوه کند، روی برج بلندی برآورده‌اند. میان آن تهی است، بطوریکه میتوان از پله‌هایی که در آن ساخته شده یا با «بالارو» (آسانسور) از پای تا نای آن رفت و از آنجا نیز فراتر شد تا به فرق آن رسید. این تندیس نمودار پیکر زن زیباییست که جامه بلند «نازیبائی» بر قامت او دوخته‌اند. البته فرنگیانی که آزادی را تنها برای ملت‌های خود می‌خواهند، خیاطانی نیستند که بتوانند جامه زیبای حقیقت را بر پیکر آزادی بین ملل یا بر پیکره «بنای آزادی» بدوزند!.. زنی آزادیخواه از همان اقوام فرنگی موقع کشته شدن گفت، و چه نیکو گفت: (ای آزادی! چه جنایتها که بنام تو مرتکب میشوند!)

در دست راست مجسمه مشعلیست که در آن چراغی از برق می‌افروزند، ولی هنگامیکه من آنرا دیدم روشن نبود. در دست دیگرش لوح قانون اعلامیه استقلال امریکاست. بر فرق آن تاجی ستاره‌مانند نهاده‌اند که دریچه‌هایی از آن بفضای خارج باز می‌شود و میتوان از آنها بماوراء نگرست. اما... چون از آنجا بماورا نگرستم، ملل و مردم ضعیفی را اسیر سرپنجه دولتهای قوی دیدم! بلندی پایه برج و تندیس رویهم نزدیک به سیصد متر است. ارتفاع خود مجسمه که فقط از آهن و مس است ۱۵۲ متر میباشد.

در این قصیده خواسته‌ام «آزادیخواهان» دروغین را رسوا کنم، فریب‌خوردگان «آزادی» را بیدار نمایم، و به‌کنایه بگویم آزادمردان و آزادگان دنیا غالباً تنها و بی‌کس هستند، و بسی از کسانی که دم از آزادیخواهی می‌زنند فریب‌دهندگان و رندان سیاسی بیش نیستند، چون هرزه‌گردان و یاوه‌سرایان بی‌ناموس در کوچه و بازار بدنبال خوبرویان پاکدامنی می‌افتند و هرزه‌درائی میکنند...

روزی هزاران امریکائی و بیگانه بدیدن «بنای آزادی» باین جزیره می‌آیند. در سفر اول موقعیکه نگارنده بیدار امریکا رفته بودم، روزی برای گردش با شوقی فراوان به آنجا شتافتم. بزرگی بناء، عظمت موضوع و نام بلند آوازه آزادی، مشاهده اوضاع جهان و احوال ایران در آن زمان، که همه‌جا صحبت از آزادی دروغین است، چنان در من تأثیر نمود و حالت‌هایی گوناگون در من پیدا شد که بی‌اختیار آن روز را از بامداد تا شامگاه در آنجا ماندم و در پای مجسمه عمده ابیات این منظومه را ساختم. هنگام بازگشتن، مشتی از خاک نرم دریائی آنرا هم،

براستی همانگونه که در چکامه سروده‌ام، با خود آوردم و هنوز هم دارم، تا کدام کوردل را چون توتیا روزی بکار آید!

در پایان باید اقرار کنم که من خود را شاعر حرفه‌ای نمیدانم و ادعای شاعری نمیکنم، بلکه گوینده اتفاقیم و گاهی شعری میگویم. اشعاری که گفته‌ام بیشتر در سفر بوده و مناسبتی با آن داشته است، و فقط اشعار ذوقیست نه «فنی». در گفتن اشعار، بیشتر به‌مطلب و معنی میپردازم نه به‌صورت و صنایع بدیع. تعجب مکنید اگر بگویم هنوز يك كتاب عروض در فن شعر نخوانده‌ام! اصلاً این عقیده را دارم که اگر در شعر فارسی باید تجدید نظری بشود بیشتر از جهت معنی و باطن است نه صورت و قالب آن. معنی این سخن هم البته این نیست که شاعر نباید فن شعر گفتن بداند یا کتابی در آن خصوص بخواند. من وضع و حال خود را گفتم، و باین منظور بود که چون در اشعارم نقص دیده می‌شود شاید از این جهت باشد.

مجسمه آزادی و بنای آزادی در نیویورک

کشم به دیده خود خاک پای آزادی
کنون که سجده برم بر (بنای آزادی)
برختم به سر خود به یاد ایران خاک
چو روفتم بمژه خاک پای آزادی^{۱۰}
برم به ایران با خویش مشتی از این خاک
دهم به کور دلان توتیای آزادی
به کیمیاگری آنجا طلا کنم مسها
کنون که یافته‌ام کیمیای آزادی
چو زائری به زیارت من آمدم اینجا
که این مجسمه بوسم به جای آزادی
عجب نباشد اگر میپرستم این «بت» را
بود «خدای خدایان» «خدای آزادی»
شنیده بودم کو دلبريست زیبا روی
بیامدم که بینم لقای آزادی

(۱۰) باید توجه داشت که این اشعار سی و شش سال پیش گفته شده - موقعی که پس از پایان جنگ دوم جهانی هنوز قسمتی از وطن مادرتصرف اجاذب با دست نشاندگان آنها در آذربایجان و کردستان بود.

هر آنکه دید جمالش بدو دل و دین باخت
که دلکش است رخ دلربای آزادی

افسانه «آزادی» یا قصه دختر مو طلایی

ز شهر پاریس این دلبر آمده کاینجا
باهتزاز در آرد لَوای آزادی
حکایتی شنو از دختر طلایی موی
چگونه اینجا مس شد برای آزادی
ز عشق آزادی شد ز شهری آواره
که بود روزی مهد و سرای آزادی
بهر کجا که همی رفت دیوی آنجا خواست
به مکر و حيله شود آشنای آزادی
فتاد خیره سر هرزه گرد یاوه سرای
پی فریفتن اندر قفای آزادی
کسان که در حق مردم جفا نمودندی
به خدعه لاف زدند از وفای آزادی
نیافت عاشق خود را و عاقبت اینجا
بمرد و حرمان برد از لقای آزادی
ازین فسانه که گفتم بگیر پند ای دل
مشو فریفته نغمه های آزادی

در چگونگی مجسمه آزادی

کنون مجسمه ای از مس است و از آهن
بدل به مس شده زلف طلای آزادی
به زیر پایش برجی بساختند از سنگ
که تا پدید شود اعتلای آزادی

بسان سرو ستادست و مشعلیش بدست
 که تا به خلق شود رهنمای آزادی
 نهاده‌اند به فرقش ستاره‌ای چون تاج
 که دیده خیره شود از ضیای آزادی
 به چادری چو ردا پیکرش نهان گشته
 رهی ز پای رود تا به نای (آزادی)
 درون چادرش از پلکان باریکی
 شدم از آن ره تا انتهای «آزادی»
 بجز ره کج و تاریک و بیم تنهائی
 نبود چیزی زیر ردای «آزادی»!
 ز نای نیز فراتر شدم که تا بینم
 ستاره زر و تاج طلای (آزادی)
 نبود غیر مس زنگ خورده چیز دگر
 جلال و جلوه و جاه و جلای آزادی!
 نبود آتش در مشعلش چو در دل من
 که هست گرم و فروزان برای آزادی
 به ماورا چو نظر کردم از دریچه تاج
 نبود خوبتری ماورای آزادی
 به چشم دل نگرستم به هر چه در دنیا است
 نبود هیچ بجز عدل تای آزادی
 خطای «خیاط» است اینکه جامه نیکو نیست
 نگفتم که بود از خطای آزادی

در جزیرهٔ آزادی

پاشدست بنا در جزیره (بدلو)
 که با صفاست کنون از صفای آزادی
 صدای موج و نسیم صبا بگوش دلم
 درین کرانه نوازد نوای آزادی

اگر زبان قلم بود همچو باد آزاد
 به گوشها برساندی ندای آزادی
 کنون که آزادم لحظه‌ای مرا بگذار
 فرو برم نفسی در هوای آزادی
 روم چو ماهی آزاد در دل دریا
 پرم چو مرغ هوا در فضای آزادی
 چنین نشاط که دارم نداشتم هرگز
 که جانفزا بود آب و هوای آزادی
 هزارها چو من از این جزیره میگذرند
 یکی نگوید چو من ثنای آزادی
 میان مردم گوهرشناس آزاده
 کسی چو من نشناسد بهای آزادی!

ماجرای آزادی در ایران

چو کاخ آزادی شد خراب در ایران
 دلم خوش است اینجا با نمای آزادی
 بزیر ابر سیه از چه باز پنهان شد
 چو آفتاب رخ دلگشای آزادی
 چرا بکشور بیمار ما به بیماران
 نمیدهند پزشکان دوی آزادی
 اگر ز دست «حکیمان» خود رها گردیم
 مگر خدای دهمان شفای آزادی
 بگو به آنکه زر و سیم خود نموده دریغ:
 نثار مال چه باشد بجای آزادی!
 به کشوری که شناسند قدر و مرتبتش
 کنند جان و دل خود فدای آزادی
 بگو به آن که به آزادگان نموده ستم
 روا مدار ستمگر جفای آزادی

از آنکه رشد تو و هرچه هست ز آزادیت
 نبود آنچه تو کردی سزای آزادی
 مگر که راهبری ره‌شناس و دل آگاه
 شود بگمراهان رهنمای آزادی
 کجاست پاره چرمی و چوبی و علمی
 کجاست کاوه همان پیشوای آزادی
 که تا فرو شکند کاخ خودپرستان را
 کند پیای در ایران لوی آزادی
 مگر که مردم ایران تمام گنگ و کنند
 زدیم داد و نیامد ندای آزادی
 به دشت و دریا یاوه صدا مکن (محمود)
 که منعکس ننمائی صدای آزادی!
 همان به است که کوتاه کنی سخن (افشار)
 که قاصر است زبان در ثنای آزادی

در جزیره (بدلو) نیویورک

شهریور ۱۳۳۶ هـ - ش = ۱۹۴۷ سروده شد

بخش دوم

اشعار گوناگون

از ترجیعات و ترکیبات

قدیم و جدید

و مفردات

و مرکبات متفرقه

ترجیع بند، استقبال از سعدی

شب وصال در عالم خواب و خیال

آن خواب خوشی که دیده‌ام دوش
آن کارزویش مرا به دل بود
در قالب خود نبود جایم
آن زلف که بسته بود بر سر
رخسار شکفته لب چو غنچه
چون تنگ بلور و شاخ گل بود
او ساغر باده زیر لب داشت
او سر خوش و خرم از می لعل
میدید چو زار و بیقرارم
گفتم که نهادیم بر آتش
هرگز نشود مرا فراموش
آمد چو فرشته در برم دوش
کو بود مرا چو جان در آغوش
بگشود و فکند بر سر دوش
ماننده برگ گل پر گوش
آن سینه و گردن و بناگوش
من باده گسار از آن لب نوش
من زان لب لعل مست و مدهوش
میگفت صبور باش و مخروش
عیبم چه کنی که میزنم جوش...

آن خواب خوشی که دیده‌ام دوش
کو بود مرا چو جان در آغوش
هرگز نشود مرا فراموش

دیشب کان مه کنار من بود
با لیمو و سیب و لاله و گل
بوی خوش زلف بی‌قرارش
من خفته کنار خرمن گل
نوروز من و بهار من بود
باغ من و لاله‌زار من بود
آرام دل و قرار من بود
کان خرمن گل کنار من بود

خورشید و مه و کواکب سعد	مانا همه در مدار من بود
آن بخت که میگریخت از من	دوشینه در انتظار من بود
وان دل که چو سنگ سخت میبود	چون موم در اختیار من بود
جشمان غزال جانشکارش	آهوی من و شکار من بود
آن لعل که تشنه لب همی گشت	دی گوهر آبدار من بود
یکدم که گذشت با نگارم	عمر خوش روزگار من بود
دیگر چه غمی مرا به دل ماند	کو غم خور و غمگسار من بود
هر چند که مدتی نپائید	او دولت پایدار من بود
ای کاش نرفته بود چون بخت	وی کاش همیشه یار من بود!...

آن خواب خوشی که دیده‌ام دوش
کو بود مرا چو جان در آغوش
هرگز نشود مرا فراموش

دیشب که گذشت با دلارام	بودی دلم از زمانه آرام
ورنه همه روزهای عمرم	بودی تبه و سیاه چون شام
ای کاش که شب نمیشدی روز	خورشید فلک فتادی از بام!
گوئی بزمین کلبه من	گل رستی چون نهادی او گام
آن زلف طلایی و برو دوش	گفتی زر ناب و نقره خام
لعل لب و روی نازنینش	چون باده سرخ و سیب گلفام
از دور زمان و ساقی دهر	افسوس که خوش نشد سرانجام!
پر کرد زمانه ساغر مرا	نگذاشت که تا تهی کنم جام!
در عین وصال و کامجویی	او رفت و مرا گذاشت ناکام!
کرد این با من زمانه تا من	تکیه نکنم دگر بر ایام...

آن خواب خوشی که دیده‌ام دوش
کو بود مرا چو جان در آغوش
هرگز نشود مرا فراموش

آن ماه که دوش در برم بود	مه حلقه به گوش بر درم بود
هر چیز که در خور گمان است	از طالع خویش باورم بود

هر یاد خوشی بخاطرم بود	با خاطر خوش ز یاد من رفت
دیشب همه در برابرم بود	هرچیز که هر زمان دلم خواست
سرشار ز باده ساغرم بود	از تنگ دهنان شکرینش
بر سرگوئی چو افسرم بود	آن سایه تاج زلف زرین
گفتم با او که دلبرم بود	هر گونه هوس که داشتی دل
هر گونه هوا که در سرم بود	با مهر و خوشی همه برآورد
زانگونه که خوب و بهترم بود	هر آرزوی دلم بر آمد
گلخانه خویش خوشترم بود	تا بود آن گل بخانه من
پر لاله و گل چو بستم بود	من مست ز بوی لاله و گل
هوشم بردی ز سر، گرم بود	بوی خوش لادن دهانش
غافل گشتم که در برم بود	از فرط خوشی و کامکاری
برجستم و حال دیگرم بود	بودم در خواب کز برم رفت
گر هوش و حواس در سرم بود	از دست ندادمیش دامن

آن خواب خوشی که دیده‌ام دوش
 کو بود چو جان مرا در آغوش
 هرگز نشود مرا فراموش

از اشعار قدیم^۱
قرارداد ۱۹۱۹ انگلیس و ایران

مسدس

به مناسبت سفر احمد شاه قاجار به اروپا

پادشاهها! من نیم زان شاعران چاپلوس
کز برای سیم و زر آیند پیش پایبوس
بت پرستی پیش من ننگ است و آن بت هرچه هست:
شاه ایران یا که پول انگلیس و زور روس.
پول آن چون زور این - شاهها! - ندارد اعتبار.
این نماند، آن نیز آخر می‌نماید پایدار.

تخت و تاج پادشاهان خاک شد، بر باد رفت
دولت قارون نماند و شوکت شداد رفت
قیصر و فغفور و خاقان... نخوت فرعون کو؟
نام بسیاری از آنان کم‌کم از یاد رفت.
ظلم و استبداد شاهان عاقبت افتد ز پا.
حق ملت، نام نیکو، تا ابد ماند بجا.

پس بنای سلطنت، شاهها! بـعدل و داد ساز،
ملت ما را ز چنگ ظلم و فقر آزاد ساز،

(۱) برای اطلاع از شرح گم‌شدن و پیدا شدن این مسدس و شان سرودن آن میتوان به ترجمه کتاب سیاست اروپا در ایران تألیف نگارنده (صفحه ۵۰۵) رجوع نمود.

از اروپا - خسرو! ویرانی ایران نگر،
 همتی کن خانه ویرانه را آباد ساز...
 تا بگویم... تا توانم گفت سلطان زنده باد!
 تاج شاهنشاهی ایران بر او زبنده باد!

با چنین مشروط - شاه! ما همه یار توئیم،
 دوستان پاک و اتباع فداکار توئیم،
 بی طمع از بهر مال و جاه - بی امید و ترس،
 با دل و جان با تو همکار و مددکار توئیم.
 خیز و با ملت بده مردانه و جانانه دست
 آنچنان دستی که بتوان دست دشمن را شکست.

تا که با هم در نجات ملك همکاری کنیم،
 از سر نو خانه ویرانه معماری کنیم،
 آه! زنجیر غلامی ننگ چون ما ملت است،
 جان دهیم آزادی خود را خریداری کنیم.
 آن ملل کز بهر استقلال جانبازی کنند
 پیش اقوام دگر فخر و سرافرازی کنند.

این همان کشور که یل چون رستم و سهراب داشت،
 پادشاهانی مثال خسرو و داراب داشت؛
 تا که شاهان را قرار سلطنت بر عدل بود
 تا که شمشیر بلانمان - پادشاه! آب داشت
 سر بسر این خاک ویران خرم و آباد بود،
 ملت ایران ز شر دشمنان آزاد بود.

تاجدار! خاک ایران کعبه آمال ماست،
 افتخار ما به آزادی و استقلال ماست.
 زیر رنگ عهد و پیمان، با هزاران زرق و غدر
 دشمن خونین ما در کار اضمحلال ماست

ای شبان! گرگ است در ره - گله را بیدار باش!
کاروان را دزد در پی - ساربان! - هشیار باش!

در سر بازار حراجان بی شرم و حیا
مادر ایران خود را چون کنیزی بی بها
دست و پای بسته آوردند... از بهر خدا!
کو مروت؟ کو عدالت؟ کو محبت؟ کو وفا؟
پادشاهها! عصمت مادر نمی باید فروخت،
افتخار قرن‌ها از آتش این ننگ سوخت.

قدر ایران چون ندانستند این «سوداگران»
مشتري ارزان بکف آورد گنج شایگان،
قیمت یوسف برادرهای او شناختند
گوهر پر قیمتی دادند مفت و رایگان:
از دو ملیون لیره ارزد بیشتر ایران ما!
در سر بازار نفروشد اینسان جان ما!

تیر زهرآلود دشمن سینه ما چاك كرد
اینچنین ظلمي كجا با ملك ما ضحاك كرد؟!
تریت اجداد ما را آتش بیداد سوخت،
گلشن ایران ما را گلخنی غمناك كرد،
بوستانی بود ایران شد شبستانی سیاه،
کی در این ویرانه میروید ز نوگل یا گیاه؟

كاوه باز آید، درفش كاویانی زنده باد!
ظلم خواهد رفت، عدل جاودانی زنده باد!
دور روسی رفت و خواهد رفت دور انگلیس
نادر آید باز، ایران کیانی زنده باد!
چون نماند آن گونه، اینسان می‌نماند روزگار،
این زمستان نیز خواهد رفت و باز آید بهار.

این همان ملت که در دست عرب مقهور بود،
وین همان کشور که زیر چکمه تیمور بود،
لیک آن ظلم و ستم بگذشت و ایران عاقبت
با حقوق حقه خود فاتح و منصور بود.
روزی این طوق غلامی نیز در هم بشکنیم!
بیخ این جور و جفا از ریشه و بن برکنیم!

شعله امید سوزد در دل نومید ما،
یأس خود مایوس گردد در بر امید ما.
ما وطن را روزی از این چاه بیرون آوریم
گو زمین و آسمان باشند در تهدید ما.
«یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور!»
«کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور»

تخمیس از حافظ

سخن حق

«ما نگوئیم بدو میل به ناحق نکنیم
 جامه کس میوه و دلق خود ازرق نکنیم»
 «شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد
 التفاتش به می صاف مروق نکنیم»
 (حافظ)

به هوس خواسته دل به نگارش نکشیم
 به غرض مطلبی از متن به هامش نکشیم
 نقش هر بیخردی را به ستایش نکشیم
 «رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
 سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم»

همه اندیشه خوش دار! بد اندیش بد است
 نمك افشاندن بر خاطر دلریش بد است
 حسد و رشك به بیگانه و با خویش بد است
 «عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
 کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم»

نگذرانیم چرا خوش بجهان گذران!
 سود البته بجوئیم ز کوشش نه زیان!
 ليك سودی که نباشد بزیان دگران
 «خوش برانیم جهان در نظر راهروان
 فکر اسب سیه و زین معرق نکنیم»

باز خرمهره چو بازار گهر میشکند
 طوطی اندر قفس و زاغ شکر میشکند
 رونق علم و ادب نقره و زر میشکند
 «آسمان کشتی ارباب هنر میشکند
 تکیه آن به که براین بحر معلق نکنیم»

آن سخن چین که ز هر سو به پی حرف دوید
 بازگو کرد دو چندان همه هر چیز شنید
 زحمت بیهده میبرد و بجائی نرسید.
 «گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
 گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم»

گر ز رنجوری جانم به بر جانان گفت
 دوستی کرد که دردم به بر درمان گفت
 حرف حق را همه جا با همه کس بتوان گفت
 ما ببخشیم دروغی هم اگر پنهان گفت
 «ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم»

مخمس

جهان نو

در وصف اختراعات و اکتشافات

هواپیما

پیش ازین دیدند اگر در عالم خواب و خیال
کادمی در آسمانها میپرد بی پر و بال
در زمان ما محقق گشته این «امر محال»
چون که اندر آسمان از روی دریا و جبال
رفتم از بری به بری با هواپیمای نو

چون هواپیما مرا با دیگران در بر گرفت
نیرو از بنزین و برق و آب و از آذر گرفت
از زمین سوی فضا مانند مرغی پر گرفت
عمر يك ماهه سفر يك روز هم کمتر گرفت
وز جهان کهنه ما را برد در دنیای نو

سینما

علم و صنعت بین که در گیتی چها کرده! چها!
اختراعی حیرت‌انگیز است (فیلم) سینما
بس شگفتی آورست این پرده سیمانما
آدمك در پرده هم گویاست هم جنبد ز جا
گوئی انسان است اندر صحنه این سیمای نو

تلگراف و تلفون و بخار و برق

از تلگراف و تلفون من نمیگویم سخن
وز بخار و برق کافزونست اکنون در وطن
این همه عادی شده در دیدگان مرد و زن
هر نوئی بعد از زمانی در جهان گردد کهن
از جهان نو شنو اکنون حکایت‌های نو

کولر و «چراغ روزنما»

از حرارت سردی آوردی برون فصل تموز
کان خنك سازد هوای گرم را در نیمروز
ز ابتکارات شگرف مرد نو بشنو هنوز:
با چراغ برق نوری ساخته چون نور روز
روزهای نو پدید آورده در شبهای نو

رادیو

اکتشافی کرده از امواج ناپیدا و نو
تا کند (بی‌سیم) از فرسنگها گفت و شنو
دستگاه تازه را بنهاده نام (رادیو)
عالمی را شاد و غمگین کرده از این‌های و هو:
هم برد هم آورد، آسایش این آوای نو

تلویزیون

زین عجبترا اختراع تازه (تلویزیون)
کاورد از جعبه‌ای در صفحه‌ای عکسی برون
نیست اندر جعبه عکسی چون بگردیش اندرون
کاید این نقش از هوا و گردد اینجا واژگون!
معجز است این! یا که سحر است این! و یا رؤیای نو!

نیلون

ساخته از جنس (نیلون) چون پرند و پرنیان
طرفه کالای حریری درخور سیمین تنان
جامه و جوراب میدوزند و میبافند از آن
نیست ابریشم بدین لطف و لطافت در جهان!
به! چه زیبا و فرح بخش است این دیبای نو!

زیبای نو

نیست دیگر اختلاف از جنس و ذات و زادگی
زن بود آزاد و داند ارزش آزادگی
با تو گویم نکته‌ای از عالم دلدادگی:
گر بیارایند خود را دلبران با سادگی
حد زیبائی نخواهد داشت آن زیبای نو

استغنائی نو

هر که را دیدم به کار خویشتن مشغول بود
کار میکرد وز رنج دست خود میبرد سود
نه به یکدیگر طمعگر نی بهمدیگر حسود
بود دارای همه چیز آن که را چیزی نبود:
(عدل و آزادی و کوشش) بود استغنائی نو

فردای نو

اینهمه دانش که بینی، هست آثار سحر
کز پس شبهای تاریک قرون آمد بدر
آفتاب علم و آزادی چو تابد سر بسر
میشود روشنتر از امروز فردای دگر...
کاش می بودیم و میدیدیم آن فردای نو

مربع

شیراز

من لانه بلبلان خوش آوازم!
 شیرازم و جایگاه اهل رازم!
 جمعی ز سخنوران با دانش و فر
 از من نازند و من بدیشان نازم!

بس شاعر پرورانده در دامنم
 (حافظ) نوشیده شیر، از پستانم!
 سعدی بنوشته هر ورق بستانش
 در سایه سرو و کاجی از بستانم!

گر نغمه بلبلان من گوش کنید
 گر باده خلر مرا نوش کنید
 باشد که کنید شادی پیشین یاد
 شاید که غم زمان فراموش کنید

تا سرو هنوز در چمن آزادست
 تا سبزه کنار آب رکنابادست
 تا از سخن سعدی و حافظ یاد است
 شیراز همواره خرم و آباد است

شیراز! همیشه خرم و خندان باش!
شیراز! همیشه رونق ایران باش!
شیراز! تو دانشکدهٔ ایرانی
ای (دارالعلم)! زنده جاویدان باش!^۱

۱) «دارالعلم» لقب شیراز بوده و کلمهٔ دانشکده نیز ترجمه جدید برای دارالعلم است.

مثلث

فلکلور (ادبیات عامیانه)

لب دریا

در وصف طبیعت و جوانی و پیری

بچشمان کبود آسمانی
 به مژگان و به ابروی کمانی
 شکار افکن نماید دلستانی

ندانم معجزه است این یا که جادو
 دو چشم شیر گیر ماده آهو...
 امان از این بلای آسمانی!

دل و آرام من برد آن دلارام
 به گیسوی کمند و زلف چون دام
 به تار طره‌های پرنیانی

نسیم ساحل از باغ جنان به!
 دمی با او ز عمر بی‌امان به!
 که وصل اوست عمر جاودانی

لب دریا مگر قند و نبات است
 مگر این تلخ و شور آب حیات است
 که من از سر گرفتم زندگانی

صدفها جمع کردم در کناره
 ببازی کردم آنها را شماره
 چنان چون در زمان نوجوانی

پریشان کرده دریا موج گیسو
 که تا گرد آورد دلها ز هر سو...
 درینا میوزد باد خزانی!

فرو رفتم در آن دریای پر موج
 گرفتم گاه بر امواج آن اوج
 گهی کردم شنای قهرمانی

بیاد آرم من آن دوران رفته!
 شمارم سال و ماه و روز و هفته!
 کنم با یاد آنها شادمانی

ز هر موسم تو کام خویش بستان
 بهار و تیر و پائیز و زمستان
 بهر فصل از فصول زندگانی

بهر جا میروی آنجا تو خوش باش!
 مگو: آن جای دیگر بودمی کاش!
 ز هر جا بهره بر با کامرانی

طبیعت هر کجا بینی ظریف است
 بهر فصلی به دیگر سان حریف است،
 تو خود باید که داد دل ستانی

طبیعت همچو دلبر میکند ناز
 تو باید پرده از رویش کنی باز
 که هر جا جلوه‌ای دارد نهانی

لب دریا خوش است و کوهساران
خزان زیبا و خوبست و بهاران
اگر قدر طبیعت را بدانی!

مکان گر اندکی در اختیار است
همانا عمرها بی اعتبار است
غنیمت‌دان دمی را تا توانی!

اگر کودک شکوفانست و دلشاد،
جوان گر می‌چمد چون سرو آزاد،
خوشا پیری نبودار ناتوانی!

اگر کودک به دنیا غم ندارد،
جوان گر فکر بیش و کم ندارد،
بود پیری کمال زندگانی

«شب تاریک و ابر پاره پاره»
«خدا کی میدهد عمر دوباره»^۱
چه میدونی که فردا هم بمانی!

(۱) این دو مصرع از قطعه غامیانهای نقل شده که در مجموعه ترانه‌های روستایی گرد آورده کوهی کرمانی، چنین آمده است:

شراب خلرو می در پیاله	شب مهتاب و ابر پاره پاره
خدا کی میدهد عمر دوباره	رفیقون قدر یکدیگر بدوین

چند بیت از يك مثنوی متروك

وفاداری عهد «شیرین»

دو گونه دروغ است و هر دوست بد
 به یکسان نكوهیده نزد خرد:
 یکی زان دو، نا راست گفتن بود،
 دگر، راستی را نهفتن بود
 زبان باید آئینه باشد ز جان
 سخن باید از دل بود ترجمان
 کنون آن زمانهای پیشین گذشت!
 وفاداری عهد شیرین گذشت!
 درین عصر از آن مردم راستگوی
 نیابی تو چندان، زیاده مجوی!
 هوا و هوس چون فراوان شده
 دروغ و دغل نیز آسان شده
 بدانسان که بینی هوس پیشگان
 کنند از محبت سخن رایگان
 فریب است و ریب است و آزو هواست
 چو کوسی که خالی ولی پر صداست!

«شعر نو»

دلبر جانانه و دل دیوانه

بیا ای دلبر جانانه ما
شبی، روزی، دمی در خانه ما
قدم کن رنجه در ویرانه ما

و یا آیم لب دیوار خانه
بکف پیمانه و مستی بهانه
بخوانم نغمه‌های عاشقانه
اگر پرسد کسی افسانه ما

اگر از بیخودی افتم ز دیوار
اگر از خواب خوش گردی تو بیدار
فرو مانم گر از گفتار و رفتار
اگر از حال من گردی خبردار
مبادا بشکنی پیمانه ما!

اگر عاشق نشد عاقل به پندی
بتاب از گیسوان خود کمندی
کمندی همچو زنجیر بلندی
بنه در گردن دیوانه بندی
نگاهش‌دار در زنجیر چندی
شود عاقل دل دیوانه ما

نگار گل فروش

در گلستانی بگفتم با نگاری گل فروش
آمدم کاینجا بگیرم يك گل از گلزار تو.
يك سبد گل داشت با خود رو سوی آن کرد و گفت:
از گل گلزار خواهی یا از این گل‌های من

نرگسی شاداب و خندان بود در طرف چمن
گفتم: آن گل خوبتر یا نرگس بیمار تو؟
دست زی چشم خمارش برد و سوی نرگشش،
گفت: آن نرگس کجا، وین نرگس شمه‌لای من!

سنبللی در باغ زیبا بود چون زلف عروس
گفتم: آن گل خوبتر یا سنبل پر بار تو؟
چشم زی زلف عروسش کرد و زلف سنبلش،
گفت: آن سنبل کجا، وین زلف عنبرسای من!

يك گل سرخ درخشان در کنار جوی بود،
گفتم: آن گل خوبتر یا لاله رخسار تو؟
از سبد يك گل^۱ فرا رخسار خود آورد و گفت:
آن گل سوری کجا، وین لاله حمراي من!

(۱) از «گل» غالباً منظور «گل سرخ» معروف است، چنان که حافظ گفته:
«آن که رخسار ترا رنگ گل و نسرين داد»، یعنی رنگ گل سرخ و نسرين سفید داد

پیش رفتم تا «ببویم» آن گل خوش رنگ را
 پس کشید و گفت: نیکو نیست این رفتار تو!
 هر گلی از بهر منظوریست در این بوستان،
 نیست جز بهر تماشا این گل یکتای من!

باغ گل بینند مردان و هوس در دل کنند
 تا چه باشد زان هوسها در سرو افکار تو!
 اینقدر دانم که چون گفتار مردان سرسریست
 نیست سودی گر بسر باشد ترا سودای من!

کاش! گفتا: مشت گل می بودمی بی رنگ و بوی
 تا نمی پڑمردمی مانند گل از کار تو!
 ای دریغ از حسن و زیبائی! دریغا آب روی!
 کانچه آید بر من آید از رخ زیبای من!

کاش! گفتم: پاره سنگی بودمی بی چشم و گوش
 تا مگر نشکستمی چون شیشه از گفتار تو!
 اوخ از دانائی و بینائی و از حس و هوش
 کانچه آید بر من آید از دل دانای من!

گفتم: از بهر گل اینجا آمدم، اما کنون
 زین همه گفت و شنو منظور من دیدار تو
 چون مرا دید آن گل پاکیزه چون خود پاکباز
 گفت: ارزانی بتو گل‌های روح افزای من!

دختر میوه فروش

دختری اندر دکانی میوه و گل میفروخت
گفتمش: آن سیب زیرین یا که سیب روست به
سرخ شد از شرم رویش همچو سیب سرخ و گفت:
از نگاه مشتری شاید که سیب روست به

داشت نارنجی بدست و بود دستنبو به میز
من ندانستم کدام از آن دو بهر پوست به
زو پرسیدم: کدام از آن دو خوشبو تر بود
گفت: این بستان و بوکن چون زدستم پوست به

در بر خود داشت هم لیموی کوچک هم بزرگ.
گفتم: آن لیموست بهتر یا که این لیموست به
گفت: آن لیموی شیرین است و این لیموی ترش
آن یکی بی پوست به این دیگری با پوست به

گفتم: از گلهای دکانت کدامین خوشتر است
دست بر زلفش زد و گفتا: گل شببوست به
بود گیسویش طلائى همچو آن شببوی زرد
گفتم: آری آن گل شببو چو این گیسوست به

گفتمش: آیا در این دکان نهال سرو نیست
گفت: سرو بوستانی در کنار جوست به
گفتم: آری پای زشت سرو آنجا در گل است
سرو آزاد ترا چون ساق پا دلجوست به

دختری بی زیب و زیور چون گل خودروی بود
از گل مصنوعی، آری، لاله خودروست به
گر بپرسی صورت و سیرت کدامین بهتر است
صورت زیبا... ولی با سیرت نیکوست به

ابیات گوناگون

دشت مغان، رود ارس و کوه سبلان

گشتیم به يك روز همه دشت مغان را
رود ارس و دامن کوه سبلان را

در امتحان سالانه دبیرستان

ای که میخوانی بدقت نامه اعمال ما
تا چه باشد حاصل اعمال این يك سال ما

گلبن حسن

ای گلبن حسن گل نمیگردد کم
در گلشن حسن تو ز گل چیدن ما

رباعی وطنی

تا ساعت آخری که جان یار من است
خدمت به تو کردن، ای وطن، کار من است
فرض است که قرض خود ادا باید کرد
من مدیونم، وطن طلبکار من است

وفاداری مقدر

بمن گفت روزی يك از دوستان به خوبان نکردن نگه بهر چیست
مگر دوست داری یکی را چنان که با دیگرانت نظر هیچ نیست
بگفتم: وفادارم از بهر آن که او را ندیدم ندانم که کیست

شرك محض

طلب فضل خدا کردن از غیر خدا
شرك محض است و در آئین مسلمانی نیست

در سوك شادروان صدرآبادی

علی اکبر، شیخ بزرگت پاك نهاد
كزو نكوتر و بهتر زمانه كمتر زاد
هزار و سیصد و نه سال شمسی از هجرت
نشست صدر بهشت و بهشت صدر آباد

شعار مهر وطن

برگو به آنکه حب وطن را شعار کرد:
مهر وطن بخود نتوان انحصار کرد

راه بد و مقصد نیکو

جز ره راست ندانم که نمایم بکسی
رهنمائی چو به گمگشته رهی باید کرد
به نکوکاری اگر مرد ندارد توفیق
من ندانم به چه منطق بزهی باید کرد
پس عجب نیست گر افشار نگوید چو «نشاط»
«طاعت از دست نباید گنهی باید کرد»^۱

۱) جواب غزل نشاط اصفهانی که گفته:

در دل دوست بهر حيله رهی باید کرد طاعت از دست نباید گنهی باید کرد

شب نیس

دل از مردم ربودن گر گنه بود
گناه از زلف و چشمان سیه بود
شبان نیس چون روزست روشن
درخشیدن در آنجا کار مه بود

جنگ جهانی اول و صلح

بعد از پایان جنگ جهانی اول شادروان محمدتقی افشار
عموی من، که ساکن بمبئی هندوستان بود و طبع شعر داشت، يك
رباعی درباره پایان جنگ و انعقاد صلح برای من به لوزان سوئیس
که آنجا مشغول تحصیل بودم فرستاد. پاسخ او را با يك رباعی
دادم. هر دو را نقل می‌کنم:

از محمدتقی افشار

«آن دیو که نام او بود جنگ و جدال
الحمد که شد کشته به میدان قتال»
«حوریه صلح کوز ترس آن دیو
پنهان شده بود باز بنمود جمال»

پاسخ من

آن دیو که نام او نهی جنگ و جدال
هم کشته اگر شده به میدان قتال
ترسم که کنند زنده‌اش در پاریس
آنانکه به اسم صلح گرد آمده حال^۱

(۱) اشاره به کنفرانس صلح در ورسای نزدیک پاریس پس از جنگ اول جهانی است که نمایندگان چهار دولت بزرگ فاتح (امریکا، انگلیس، فرانسه و ایتالیا) آنرا میگردانیدند و منظورها و مطالب استعماری داشتند.

دلی چون شیشه و چون سنگ

دلی چون شیشه و چون سنگ دارم
چو گل باز و چو غنچه تنگ دارم
نهادم گر چه کار نیک از خود
از این کار نکو هم تنگ دارم

دکتر محمد اقبال لاهوری

در یکی از سفرها که به هندوستان رفته و در بمبئی بودم،
پروفسور دکتر محمد اقبال لاهوری کتاب (پیام مشرق) خود را از
لاهور برای من فرستاد. با اظهار تشکر اشعار زیر را گفتم و
برایش فرستادم:

اندیشه داشتم چو ز هندوستان روم
سوغاتی سفر چه بر دوستان برم
«اقبال» روی کرد و فراز آمد از درم
گل‌های نو ظهور که زی بوستان برم
نغمه‌سرا شوند همه بلبلان پارس
زین نغز چامه‌ها که ز هندوستان برم

سیاست دوران

وقتی به مناسبتی اشعاری سیاسی ساخته بودم که اکنون آنها
را ندارم. يك بيت از آنها بیادم مانده است:
اگر سیاست دوران چو آهنین چکش است
سر بلاکش من نیست کمتر از سندان!

سخن خوش

خوش گفتم، هر که گفت و برین گفته آفرین:
دین بهر مردم است نه مردم برای دین

شعار سوئیس

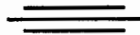
(همه برای یکی - یکی برای همه)
همه بجای یکی - یکی بجای همه
چنین شعار خوشی بود شعار سوئیس
چنین بیان خوشی بود صدای همه
زبان و مذهب اگر بگونه گونه بود
(یگانگی وطن) بود برای همه

مقطع يك غزل سیاسی^۱

گر سنگ بلا بر سر ما چرخ ببارد
ما بر در بیگانه نجوئیم پناهی

رباعی

دل از غبار شهوت و آرزو هوا بشوی!
جز آن گلی که بوی دهد از صفا مبوی
حرفی ز عشق اگر دانی، بی ریا بگوی!
وز ما بجز محبت و مهر و وفا مجوی



دو صفحه بعد ترجمه فرانسه اشعاری که در سال ۱۹۲۰ سروده‌ام و در يك روزنامه لوزان (سوئیس) چاپ شده به یادگار کلیشه و چاپ می‌شود.
اصل غزل فارسی «تیر نگاه» در صفحه ۵۸ این کتاب چاپ شده است، با مختصر تغییراتی که در طول زمان داده‌ام.

(۱) غزل آن به مناسباتی حذف و پاره شد. ولی مقطع آنرا چون «بی‌ضرر» بود نگاه داشتم.

Samedi 22 mai 1920

VARIÉTÉS

Poésies persanes

par MAHMOUD AFSCHAR
(diplômé de l'Université de Lausanne)

1. La fidélité.

Un jour un ami me dit :
« Pourquoi ne regardes-tu pas les
belles filles ? »

« Tu en aimes sûrement une... »
tu l'aimes de telle sorte

« Que tu veux lui rester fidèle ju-
qu'à ne pas regarder les autres. »
Je répondis : Non.

Je n'aime encore personne...
Je reste cependant fidèle à celle
que je n'ai pas encore vue, pas en-
core connue,

Mais qui, peut-être, un jour, m'est
destinée.

2. La flèche du regard.

Elle passa à côté de moi et me jeta
un coup d'œil...

Un coup d'œil qui bouleversa mon
cœur.

La flèche qu'elle lança de ses yeux
perça mon âme.

Mais je ne sais si elle avait bien
visé mon cœur.

Où si c'est la flèche qui s'est éga-
rée.

Quand elle eut fait quelques pas,
Elle se retourna et jeta un regard
en arrière...

Elle a eu sûrement pitié de sa vic-
time

Et c'est par compassion qu'elle se
retourna pour la regarder encore.

Si la flèche s'est égarée, je ne dis
rien ;

Mais si elle l'a lancée pour me
blesser. — Alors pourquoi ?

On m'a vu frappé en pleine rue
Sans savoir d'où est parti le trait.

Mais, hélas ! celle même qui ouvrit
cette plaie dans mon âme

Passa sans savoir ce qu'elle avait
fait.

O amis ! n'allez pas chercher le
médecin,

Car vous n'arriverez pas à guérir
cette plaie avec des pansements.

Avant d'avoir reçu ses soins à elle,
Je n'ôterai pas cette flèche de mon
cœur.

3. Je suis pauvre et prisonnier.

On ne tue pas le prisonnier, ne me
tues donc pas ;

On ne bat pas le pauvre, ne me
bats donc pas...

Tombé dans le piège de ton amour,
me voilà prisonnier ;

Et je ne te possède pas ; me voici
pauvre.

4. Le cœur vierge.

Je n'ai que mon âme à te donner...
et j'ai honte :

Ma petite âme n'est pas digne de
ta grandeur.

Je n'ai jamais donné mon cœur

Pour te l'offrir aujourd'hui, ce
cœur vierge.

Le clair de la lune

(au bord du lac Léman).

Ce soir que le ciel est plein d'étoi-
les,

Je veux être avec toi au bord du
lac,

Pour contempler ensemble le fir-
mament

Et dénombrer les astres...

Et autant de baisers que j'en pour-
rai compter.

Ce soir que la lune a jeté son voile,
Qu'elle s'est étendue sur le lit du
lac,

Nous voulons être avec toi, mon
cœur et moi,

Pour te raconter le chagrin de no-
tre amour

Et guérir les plaies de notre âme
avec tes baisers.

Ce soir, par ce beau clair de lune,
Je veux être avec toi, ô l'unique
objet de mon amour !

Dans un coin où règne le silence,
Loin de toutes les patries, loin de

toutes les religions,
Sans la musique et sans la chan-
son,

Sans le vin et sans l'échanson,
Toi et moi... et encore toi : nous

trois.

Afin que je puisse ne voir que toi,
n'entendre que toi

Et ne boire que de tes lèvres le
vin d'amour...

O ma belle, plus belle que la lune,
Sors, montre-toi à cette promeneu-
se de la nuit.

Si la lune se promène sur les va-
gues du lac,

Promène-toi au bord, sous le clair
de la lune.

(Traduit du persan en français par
l'auteur.)

فهرست اشعار

فهرست اشعار

عنوان و موضوع	نوع شعر	بیت اول	صفحه
دیباچه مختصر حسب حال	منظومه	غمگین مشو ز وقف من و افتقار من هست افتقار من سبب افتخار من	۹
نامه منظوم فرخ خراسانی	منظومه	دکتر افشار آنکه می باشد همچو نامش خصائلش محمود	۱۲

بخش اول

قصائد، غزلیات، قطعات^۱

عنوان و موضوع	نوع شعر	بیت اول	صفحه
نگار طعنه زن	غزل	دوش در بزمی نگاری طعنه زد عشاق را از وفا چون دم زدم زد پشت پا میثاق را	۱۷
لب دریای چین	غزل	طلائی مو بیا بنگر به دریا موج سیمین را بر افشان بر سر امواج سیمین زلف زرین را	۱۸
سفرنامه مکزیك و گاتمالا	قصیده	«صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را که سر بکوه و بیابان تو داده ای مارا»	۲۰
غزل ناتمام سیاسی	غزل	تا بدست تو فتادست زمام «دل» ما مشکل آید به نظر حل شدن مشکل ما	۲۷

(۱) عنوان (قطعه) همه جا به معنی اصطلاحی شعری آن استعمال شده است.

عنوان و موضوع	نوع شعر	بیت اول	صفحه
اسم و فعل شراب	قطعه	چه هستی؟ گفتمش، ای باده ناب که بردی از سرم هوش از دلم تاب!	۲۸
در آتش هند	غزل	که بود آنکه مرا دور از آشیان انداخت که همچو بلبل زارم به صد فغان انداخت	۲۹
پرده عفت	غزل	پرده زنهار میفکن ز رخ چون قمر تا مبادا رسد از چشم بد کس نظرت	۳۱
عفت بی پرده	غزل	روی زیبای تو ای ماه که رشک قمر است خوب در پرده و از پرده برون خوبتر است	۳۲
در کناری	قصیده	خوشم کنون به (کناری) که يك جهان اینجاست هر آنچه خواسته‌ام در جهان همان اینجاست	۳۴
آشفشانهای امریکا	قصیده	زمین ما مگر آتش بجان است که هر جا بنگرم آشفشان است	۳۶
زارع	قطعه	پاینده باش زارع بدبخت رنجبر ای آنکه زندگانی ما در بقای تست	۳۹
در خط استوا	قصیده	«ای که گفתי هیچ مشکل چون فراق یار نیست گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست»	۴۱
در «بار» استوا	غزل	جای ما «در بار» و جای مدعی در «بار» نیست (خودفروشان را به کوی میفروشان بار نیست)	۴۲
قرارداد ۱۹۱۹	غزل	من نمیدانم مگر در کشور ما شاه نیست یا که هست و از امور مملکت آگاه نیست	۴۴
غزل	غزل	ای پردگیان تا ز شما پرده بر افتاد هر عیب و هنر بود از آن پرده در افتاد	۴۶
عکس دلدار	غزل	عکس مه بود که اندر عدسی جام افتاد یا گل سرخ که مه طلعت و گلغام افتاد؟	۴۸
در «خراب آباد» جهان (پمپنی)	قصیده	ندانما که چه بودست این «خراب آباد» که تا خراب نگردد نمیشود آباد!	۵۲

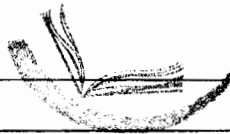
صفحه	بیت اول	نوع شعر	عنوان و موضوع
۵۵	خانه دوست چه خوش آب و هوایی دارد! چمن و منظره روح فزائی دارد!	غزل	در هند
۵۷	مرا خیال خوشی صبحدم به سوی تو برد به لاله زار و گلستان در آرزوی تو برد	غزل	سه زیور
۵۸	بگذشت نگاری و نگاهی سوی ما کرد و ندر دل من فتنه و آشوب پیا کرد	غزل	تیرنگاه
۶۰	گذشت بهمن و اسفند و خوش بهار آمد مرا به دل هوس باغ و لاله زار آمد...	غزل	بهار امریکا بیاد یار و دیار
۶۲	آه و دردا که مجلات مرا سوخته اند و آتشی ز آتش آن در دلم افروخته اند	قطعه	توقیف مجله آینده
۶۴	صبح چو زد در کران مشرق لبخند چادر شب (فوجی) از جمال بر افکند	قطعه	کوه «فوجی» در ژاپون
۶۶	خوبان چو زلف خویش گره گیر میکنند دیوانگان خود را زنجیر میکنند	غزل	تفسیر آیات حسن
۶۷	می آمدم از بوشهر راهم ز صفاهان بود هنگام گل و سبزه ایام بهاران بود	قطعه	ایران ویران از بوشهر باصفهان
۶۸	در سفر دیدم که راحت در سبکباری بود بار سنگین موجب صد رنج و دشواری بود	قصیده	آزمایشها و اندیشه ها
۷۱	باغ هر فصلی ز فصل پیش نیکوتر شود همچو بوقلمون به رنگ و گونه دیگر شود	قصیده	باغ و زن
۷۳	مرا دماغه امید میدهد امید که هر که پای فشارد نمیشود نومید	غزل	دماغه امید
۷۷	مرداد و تیر ماه و یا آخر بهار وقتی خوش است اگر سوی نروژ کنی گذار	قصیده	در وصف فیوردهای نروژ
۸۲	خوشا تفرج اسپانیا به فصل بهار که نیست بهتر و خوشتر ازین خجسته و بار	غزل	«کشور همیشه بهار» - اسپانیا

صفحه	بیت اول	نوع شعر	عنوان و موضوع
۸۵	به! چه زیباست (آرژانتین) خرم در بهار! کشور سیمین امریکاست این زیبا نگار	قصیده	آرژانتین یا کشور سیمین آمریکا
۸۴	خرما سبزه نوروز و خوشا باد بهار عید امسال بود خوشتر و بهتر از یار	غزل	بهار عمر و نوروز در لوزان
۸۷	شنیدم که عباس والاتبار برون رفت روزی به عزم شکار	حکایت	شاه عباس کبیر و محمدعلی بیگ
۹۵	گلی چو روی تو حیف آیدم به هر گلزار دریغم آید باشی کنار هر خس و خار	غزل	اندرز به دختران و زنان جوان
۹۷	روم از جور تو یک روز بر یار دگر عرصه دارم دل خود را بخریدار دگر	غزل	قهر و آشتی
۹۸	به اختیار بود فعل مرد یا اجبار؟ کننده باشد مسئول یا بود معذور؟	قطعه	جبر و اختیار
۹۹	بر آنان که در این ملک امیرند و وزیر ببر ای باد پیام من درویش حقیر	قطعه	آزادی مطبوعات
۱۰۱	صبا به لطف گذر کن به آستان هژیر جناب دکتر افشار آن یگانه امیر	حکایت	مشاعره دبیر با معاون وزیر
۱۰۵	بهر آگاهی آنان که مشارند و مشیر سخنی هست، امیدم که بود گوش پذیر	حکایت	ایوان مداین آسیاب پطسدام
۱۰۷	صبح بر من دو در گشود امروز: یک در از روز و یک در از نوروز	قطعه	مبارک باد نوروز
۱۰۸	کهنه شد سال و ماه و هفته و روز باز یک سال رفت و شد (نوروز)	قطعه	پند نوروز
۱۰۹	عزت و حرمت طب بیش بود از همه چیز چونکه طب خدمت خلق است، طبیب است عزیز	قطعه	پزشک بیمار و پرستار
۱۱۱	دلم گرفت ز طهران و از دماوندش ز (لاله زار) وز (تجریش) و هم ز دربندش	قطعه	ماجرای دل دور از وطن

صفحه	بیت اول	نوع شعر	عنوان و موضوع
۱۱۲	خوشا (پغمان) و وضع بی مثالش! «خداوندانگه دار از زوالش»	منظومه	افغان نامه
۱۳۴	خوشا تصور يك بوسه از لب و دهنش خوشا كناره دریا و موج پرشكنش	غزل	شنا و حمام آفتاب
۱۳۷	وضع ثابت بود آن حال كه باشد از پیش حادث آنست كه گردد ز حوادث كم و بیش	قطعه	رنگ ثابت
۱۳۸	قدرت آنست كه گیری جلو قدرت خویش یا به دولت چو رسی باز بمانی درویش	قطعه	تجدید مطلع:
۱۳۹	چون گذشت از عمر من پنجاه سال تنگ دیدم بعد از آن بر خود مجال	قطعه	افكار و تجربه ها - پس از پنجاه سال
۱۴۱	شهر (برلن) نه چنین بود كه بینم امسال! چه بر او رفته كه خوش نیست كنون وی را حال	قطعه	در خرابه های برلن
۱۴۲	تنها نه من شدستم و بس دوستار گل بر هر كه بنگری بود او خواستار گل	قصیده	(كارناوال) یا جنگ گل درنیس
۱۴۹	سویس این كشور زیباكه باشد جایش اندر دل خوشا بر حال آن ملت كه دارد اندران منزل	قصیده	دریاچه چهاركانتن در سویس
۱۵۲	ای كه ممتاز زمان بودی و ممتاز محل هست شایسته آرامگهت «تاج محل»	غزل	تاج محل و شبهانو - های ایرانی در هند
۱۵۶	بگفته اند مكرر به دلبر خودكام كه نیست دولت رعنائی و جمال مدام	غزل	دلبر خود كام
۱۵۷	گر بپرسمی كه چه حالت كنون در سفرم «میروم وز سر حسرت بقفا می نگرم»	غزل	دورنمای آشفته گی ایران
۱۵۸	مراسم قبله ام ایران و هر كجا گذرم به كعبه وطن خویشتن بود نظرم	غزل	تضمین از سه شاعر
۱۶۰	خوش آن زمان كه من خسته در دیار تو باشم سفر سر آید و من باز در جوار تو باشم	غزل	آرزوی وصال

عنوان و موضوع	نوع شعر	بیت اول	صفحه
گل نواخته	غزل	تازه بشکفته گلی خوشگل و خوشبوی بباغم آتشین چهره بر افروخته چون برق چراغم	۱۶۱
در فراق و اشتیاق	غزل	ای دل افروز ماه تابانم بغدایت دل و تن و جانم	۱۶۲
دو نارنج	قطعه	دو نارنجم آورده بودند روزی یک از بوستان و یک از دلستانم	۱۶۳
در هند به یاد یار و دیار	غزل	ای دلبر خوب مهربانم ای مایه شادی روانم	۱۶۵
«وفادار قدیمی» در امریکا	قطعه	بسی حیرانم از این نظم عالم که می بینم بهر جا و بهر دم	۱۶۷
خزان عمر در بهار لوزان	قصیده	یاد ایام جوانی کندم خاطر از آن که دگر باره فتادست گذارم به لوزان	۱۶۸
در کنار رن	قصیده	به! به! چه خرم است و دل آرا دیار رن! به! به! چه با صفا و خوش است آبشار رن!	۱۷۰
مہتاب شب در کوهسار البرز	قصیده	شب‌ی از نور مه چون روز روشن فروزنده مہی گسترده خرمن	۱۷۲
فتنه آذربایجان	قصیده	چون خزان بار دگر زد خیمه در طرف چمن بلبلان خاموش گردیدند و گویا شد زغن	۱۷۵
دیدار «زن جوان» در کوهسار برن	قصیده	کھسار برن همچو بهشتی است در زمین فردوس عدن اگر به درستی بود چنین	۱۸۴
بوسه و مغلطه	غزل	وعده دادی که دهی بوسه - نشد وعده وفا دل شکستی تو مگر رسم نکویان بود این	۱۸۷
گوی بازی دلبر نیکو خصال	غزل	چابک که چو آهوی ز هر سو بپرد او گوی از همه خوبان و جوانان بپرد او	۱۸۹
یوسف وطن	غزل	ای یوسف وطن که مبادا گزند تو! آزادگان دهر گرفتار بند تو	۱۹۰

عنوان و موضوع	نوع شعر	بیت اول	صفحه
دختر جنگل سیاه در آلمان	غزل	ای جنگل سیاه، به از گل گیاه تو! خوشدل کسی که رخت کشد در پناه تو	۱۹۲
به پدر عزیزم پس از پایان تحصیل	غزل	ای سرور عزیز دل و جان فدای تو قربان مهربانی و لطف و عطای تو	۱۹۳
مہتاب شب در کناره دریای شمال	غزل	پرتو ز رخ خوب تو در آب فتاده؟ یا ماه برون آمده مہتاب فتاده؟	۱۹۴
قلعہ دل	غزل	تو اگر سواد گیسو چو شب سیاه داری شب تیره روی روشن به فروغ ماه داری	۱۹۶
جنس لطیف و لفظ درشت	غزل	دل از تو روی پیچد گرش بیازاری که دلپذیر نباشد تحمل خواری	۱۹۷
در دائره قطب شمال - آلسکا	غزل	مرا خبر مده از آدمی و دیو و پری که در (آلسکا) اکنون خوشم ز بی خبری	۲۰۰
در مصر - کنار نیل	قصیده	نیم چو بلبل خواننده مرغ هر چمنی که همنفس چو نبینم نمیکنم سخنی	۲۰۳
در بدرقه مسافری از اروپا به ایران	غزل	عزم داری که به ایران ز اروپا بروی ای خوشا طالع نیکت که بدانجا بروی!	۲۰۵
آزادی خدادادی	قصیده	بیا به ساحل دریا دمی به آزادی فرو گذار ز سر نخوت ستمدادی	۲۰۶
مجسمه آزادی و بنای آزادی در نیویورک	قصیده	کشم به دیده خود خاک پای آزادی کنون که سجده برم بر «بنای آزادی»	۲۱۴



کتابخانه شخصی حضرت

بخش دوم

ترجیعات: مرکبات، رباعیات و مفردات قدیم و جدید

صفحه	بیت اول	نوع شعر	عنوان و موضوع
۲۲۱	آن خواب خوشی که دیده‌ام دوش هرگز نشود مرا فراموش	ترجیع‌بند	شب وصال در عالم خواب و خیال
۲۲۴	پادشاهان من نیم زان شاعران چاپلوس کز برای سیم و زر آیند پیش پایوس	مسدس	خطاب به احمدشاه قاجار - قرارداد ۱۹۱۹
۲۲۸	ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم جامه کس سیه و دلخ خود ازرق نکنیم	تخمیس از حافظ	سخن حق
۲۳۰	پیش از این دیدند اگر در عالم خواب و خیال کادمی در آسمانها می‌پرد بی‌پر و بال	مخمس	جهان‌نو - اکتشافات
۲۳۳	من لانه ببلان خوش آوازم شیرازم و جایگاه اهل رازم	مربع	شیراز
۲۳۵	به چشمان کبود آسمانی به مژگان و به ابروی کمائی	مثلث	لب دریا در وصف طبیعت
۲۳۸	دو گونه دروغ است و هر دوست بد به یکسان نکوهیده نزد خرد	مثنوی	وفاداری عهدشیرین
۲۳۹	بیا ای دلبر جانانه ما شبی، روزی، گهی، در خانه ما	«شعر نو»	دلبر جانانه و دل دیوانه
۲۴۰	در گلستانی بگفتم با نگاری گلفروش آدم کاین جا بگیرم یک گل از گلزار تو	«شعر نو»	نگار گلفروش
۲۴۲	دختری اندر دکانی میوه و گل میفروخت گفتمش آن سیب زیرین یا که سیب روست به	«شعر نو»	دختر میوه‌فروش

فهرست ابیات گوناگون

دشت مغان، رود ارس و کوه سیلان	صفحه ۲۴۴
امتحان سالانه مدرسه	صفحه ۲۴۴
گلبن حسن	صفحه ۲۴۴
رباعی وطنی	صفحه ۲۴۴
وفاداری مقدر	صفحه ۲۴۵
شرك محض	صفحه ۲۴۵
در سوک شادروان صدرآبادی	صفحه ۲۴۵
انحصار مهر وطن	صفحه ۲۴۵
راه بد و مقصد نیکو	صفحه ۲۴۵
شب نیس	صفحه ۲۴۶
جنگ جهانی اول و صلح - رباعی	صفحه ۲۴۶
دلی چون ششه و چون سنگ - رباعی	صفحه ۲۴۷
دکتر محمد اقبال لاهوری	صفحه ۲۴۷
سیاست دوران	صفحه ۲۴۷
سخن خوش	صفحه ۲۴۷
شعار سویس	صفحه ۲۴۸
مقطع يك غزل سیاسی	صفحه ۲۴۸
رباعی	صفحه ۲۴۸
کلیشه شعر به فرانسه ترجمه شده از شعر فارسی توسط سراینده	صفحه ۲۴۹
اصل غزل فارسی (تیر نگاه) در صفحه ۵۸ همین کتاب مندرج است که در طول زمان مختصر تغییراتی بدان داده شده است.	

فهرست انتشارات موقوفات دکتر محمود افشار یزدی

□ نشانه نایاب بودن کتاب

شماره انتشار	نام کتاب	مؤلف / مترجم / مصحح	بها به ریال
۱	سیاست اروپا در ایران (به زبان فرانسه) تجدید چاپ از روی چاپ ۱۹۲۱ برلین	تألیف دکتر محمود افشار	۱۰۰۰
۲	مجله آینده، جلد اول (چاپ سوم)	به مدیریت دکتر محمود افشار □	□
۳	مجله آینده، جلد دوم (چاپ سوم)	به مدیریت دکتر محمود افشار □	□
۴	مجله آینده، جلد سوم (چاپ دوم)	به مدیریت دکتر محمود افشار □	□
۵	مجله آینده، جلد چهارم (چاپ سوم)	به مدیریت دکتر محمود افشار □	□
۶	گفتار ادبی (کتاب اول: مباحث ادبی)	تألیف دکتر محمود افشار □	□
۷	گفتار ادبی (کتاب دوم: اشعار واقف و دیگران)	گردآوری دکتر محمود افشار □	□
۸	سیاست اروپا در ایران با مقدمه و پیوستهای تازه از مؤلف درباره قرارداد ۱۹۱۹ و سید حسن تقی‌زاده و علی‌اکبر داور	تألیف دکتر محمود افشار □ ترجمه ضیاءالدین دهشیری	□
۹	افغان‌نامه (جلد اول)، چاپ دوم	تألیف دکتر محمود افشار	۳۱۰۰۰
۱۰	افغان‌نامه (جلد دوم)، چاپ دوم	تألیف دکتر محمود افشار	۲۲۰۰۰
۱۱	زبان آذربایجان و وحدت ملی ایران	تألیف مهندس ناصح ناطق □	□
۱۲	زبان دیرین آذربایجان	تألیف دکتر منوچهر مرتضوی □	□
۱۳	افغان‌نامه (جلد سوم)، چاپ سوم	تألیف دکتر محمود افشار	۳۲۰۰۰
۱۴	تاریخ و زبان در افغانستان (چاپ دوم)	تألیف نجیب مایل هروی	۲۲۵۰
۱۵	سفرنامه و دفتر اشعار	اشعار دکتر محمود افشار □	□
۱۶	پنج وقنانه (این کتاب رایگان است)	نگارش دکتر محمود افشار □	□
۱۷	ایران از نگاه گوینو	نگارش مهندس ناصح ناطق □	□
۱۸	نامواره دکتر محمود افشار جلد اول (۳۸ مقاله)	به کوشش ایرج افشار، همه جلد با همکاری کریم اصفهانیان □	□
۱۹	نامواره دکتر محمود افشار، جلد دوم (۳۰ مقاله)	□	□
۲۰	نامواره دکتر محمود افشار، جلد سوم (۲۴ مقاله)	□	□
۲۱	نامواره دکتر محمود افشار، جلد چهارم (۴۴ مقاله)	□	۱۳۹۰۰
۲۲	فرمانروایان گمنام (جلد اول)	تألیف پرویز اذکائی □	□
۲۳	نامواره دکتر محمود افشار، جلد پنجم (۴۷ مقاله)	□	۱۱۸۰۰
۲۴	وه‌رود و ارنگ (جستارهایی در جغرافیای اساطیری و تاریخی ایران شرقی)	ژرف مارکورات، ترجمه دکتر داود منشی‌زاده	۱۲۰۰
۲۵	زبان فارسی در آذربایجان، جلد اول (۲۷ مقاله نوشته دانشمندان)	گردآوری ایرج افشار	۶۰۰۰
۲۶	اسناد محرمانه قرارداد ۱۹۱۹ (جلد دوم)	ترجمه دکتر جواد شیخ‌الاسلامی	۳۵۰۰
۲۷	گنجینه مقالات (سیاست‌نامه جدید) جلد اول	نگارش دکتر محمود افشار	۴۰۰۰
۲۷ مکرر (۲۸)	گزارش سفارت کابل (سفرنامه ابوالحسن قندهاری)	به کوشش محمد آصف فکرت	۶۵۰
۲۹	تاریخ روابط بازرگانی روس و ایران	نوشته مارتین انتنر، ترجمه احمد توکلی	۸۰۰

شماره انتشار	نام کتاب	مؤلف / مترجم / مصحح	بها به ریال
۳۰	فلسفه اشراق به زبان فارسی (چاپ دوم)	اسماعیل ریزی، قرن هفتم، به کوشش محمدتقی دانش پژوه	۱۹۰۰۰
۳۱	ایران در روزگار شاه اسمعیل و شاه طهماسب	امیر محمودبن خواندمیر، به کوشش غلامرضا طباطبائی مجد	□
۳۲	کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او	تألیف غلامرضا رشید یاسمی	□
۳۳	عین الوقایع، تاریخ افغانستان	محمدیوسف ریاضی هروی، به کوشش محمدآصف فکرت	۱۲۰۰
۳۴	گفتارهای ادبی و اجتماعی	نگارش دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی	۳۷۰۰
۳۵	گنجینه مقالات (مقالات ادبی و اجتماعی) جلد دوم	نگارش دکتر محمود افشار	۳۸۰۰
۳۶	شاعران همعصر رودکی	تألیف احمد اداره چی گیلانی	۳۲۰۰
۳۷	نامواره دکتر محمود افشار، جلد ششم (۳۳ مقاله)		۱۶۵۰۰
۳۸	سرایندگان شعر فارسی در قفقاز	تألیف عزیز دولت آبادی	۲۰۰۰
۳۹	قند پارسی (جلد اول)	تألیف دکتر نذیراحمد	۴۶۰۰
۴۰	ادبیات فارسی در میان هندوان (تألیف دکتر سید عبدالله)	ترجمه دکتر محمد اسلم خان	۲۶۰۰
۴۱	زبان فارسی در آذربایجان، جلد دوم (۲۳ مقاله نوشته دانشمندان)	گردآوری ایرج افشار	۸۳۵۰
۴۲	تاریخ روابط ایران و روس	تألیف سید محمدعلی جمالزاده	۳۴۰۰
۴۳	خلد برین (تاریخ صفویه)	محمدیوسف واله اصفهانی، به کوشش میرهاشم محدث	۶۸۰۰
۴۴	آذربایجان و اژان	تألیف دکتر عنایت الله رضا	۲۹۵۰
۴۵	بلوچستان در سالهای ۱۳۰۷ تا ۱۳۱۷ قمری	تألیف عبدالرضا سالار بهزادی	□
۴۶	ذیل تاریخ گزیده	تألیف زین الدین مستوفی	۳۳۰۰
۴۷	نامواره دکتر محمود افشار، جلد هفتم	به کوشش ایرج افشار	۱۱۹۰۰
۴۸	معاهدات و قراردادهای تاریخی دوره قاجاریه	به کوشش غلامرضا طباطبائی مجد	□
۴۹	نامه های خان احمدخان گیلانی	به کوشش فریدون نوزاد	۶۵۰۰
۵۰	دیوان اشرف مازندرانی	به کوشش دکتر حسن سیدان	۹۰۰۰
۵۱	رساله ها و مقاله های ادبی، تاریخی	به کوشش ایرج افشار	۲۰۰۰۰
۵۲	رشید یاسمی	با همکاری محمدرسل دریاگشت	
۵۳	ممالک و مسالک (ترجمه قرن هفتم هجری)	اصطخری، به کوشش ایرج افشار	۱۵۰۰۰
۵۴	تاریخ نگاران ایران (جلد اول)	تألیف پرویز اذکائی	۱۱۵۰۰
۵۵	گزارشها و نامه های امیرنظام گروسی در واقعه شیخ عبدالله	با جلد گالینگور	۱۳۰۰۰
۵۶	دستور شهریاران	به کوشش ایرج افشار	۱۱۵۰۰
۵۷	ابراهیم زین العابدین نصیری	تألیف پرویز اذکائی	۱۵۰۰۰
۵۸	تصحیح محمدرضا نصیری	با جلد گالینگور	۱۷۵۰۰
۵۹	نامواره دکتر محمود افشار، جلد هشتم (۲۵ مقاله)		۱۴۰۰۰
۶۰	مجموعه مقالات	دادنی حسن (ایرانشناس هندی)	۸۲۰۰

شماره انتشار	نام کتاب	مؤلف / مترجم / مصحح	بها به ریال
۵۷	زبدة التواریخ	محمد محسن مستوفی	۸۸۰۰
۵۸	نامواره دکتر محمود افشار، جلد نهم (۴۱ مقاله)	به کوشش بهروز گودرزی	۲۸۰۰۰
۵۹	بیان الادیان	ابوالمعالی فقیه باخی	۷۵۰۰
۶۰	ارمغان ادبی (پژوهشهای ادبی در ادبیات فارسی)	به کوشش محمدتقی دانش پزوه دکتر یونس جعفری □	
۶۱	نامه های دوستان	گردآوری دکتر محمود افشار	۱۲۵۰۰
۶۲	روضه الصفویه (در تاریخ صفویه)	به کوشش ایرج افشار	
۶۳	اسناد محرمانه وزارت خارجه بریتانیا درباره قرارداد ۱۹۱۹ (جلد اول)	میرزاییک جنابدی، به کوشش غلامرضا طباطبائی مجد	۳۱۰۰۰
۶۴	گنج شایگان (اوضاع اقتصادی ایران)	ترجمه دکتر جواد شیخ الاسلامی	۱۱۰۰۰
۶۵	گفتارهای پژوهشی در زمینه ادبیات فارسی	با جلد گالینگور سید محمدعلی جمالزاده	۱۳۵۰۰
۶۶	قائم مقام نامه (مجموعه مقالات)	دکتر امیرحسین عابدی، گردآوری دکتر سید حسن عباس	۸۵۰۰
۶۷	نامواره دکتر محمود افشار، جلد دهم (۵۸ مقاله)	به کوشش محمد رسول دریاگشت	۱۶۰۰۰
۶۸	جغرافیای تاریخی ایران و یاهلم بارتلد	با جلد گالینگور	۹۷۰۰
۶۹	دارالضربهای ایران در دوره اسلامی	ترجمه همایون صنعتی زاده	۱۲۵۰۰
۷۰	اسناد محرمانه وزارت خارجه درباره قرارداد ۱۹۱۹ (جلد دوم)	عبدالله عقیلی	۲۲۵۰۰
۷۱	پژوهشهای ایران شناسی (نامواره دکتر محمود افشار جلد یازدهم) ۴۰ مقاله	ترجمه دکتر جواد شیخ الاسلامی	۱۹۵۰۰
۷۲	المختارات من الرسائل (کتابت سال ۶۹۳ هـ. ق)	با جلد گالینگور	۹۵۰۰
۷۳	جغرافیای اداری هخامنشیان، تألیف توین بی	به کوشش غلامرضا طاهر و ایرج افشار	۱۲۵۰۰
۷۴	پژوهشهای ایران شناسی (نامواره دکتر محمود افشار، جلد دوازدهم) ۳۴ مقاله	ترجمه همایون صنعتی زاده	۳۶۸۰۰
۷۵	جستارهایی درباره زبان مردم آذربایگان	یحیی ذکا	۴۸۵۰۰
۷۶	مکاتیب سنائی	با جلد گالینگور	۱۷۰۰۰
۷۷	بوستان سعدی به خط شکسته احمد قوام السلطنه	به کوشش نذیر احمد	۲۰۰۰۰
۷۸	غازان نامه منظوم سروده نوری اژدری	به کوشش ایرج افشار	۲۷۰۰۰
۷۹	پیراسته تاریخ نامه هرات	به کوشش دکتر محمود مدبری	۱۴۰۰۰
۸۰	دفتر تاریخ (جلد اول)	با جلد گالینگور	۳۲۰۰۰
۸۱	تاریخ راقم سمرقندی	به کوشش محمد آصف فکرت	۳۸۰۰۰
۸۲	پژوهشهای ایران شناسی (نامواره دکتر محمود افشار، جلد سیزدهم)	به کوشش ایرج افشار	۱۶۰۰۰
۸۳	جستارهای شاهنامه شناسی و مباحث ادبی	به کوشش دکتر منوچهر ستوده	۴۵۰۰۰
		۵۵۰۰۰	
		پژوهش و نگارش دکتر محمود امیدسالار	۲۶۵۰۰